

گلهای حاویدان

برگزیده زیباترین و پندآموزترین احادیث ، سخنان بزرگان و مشاهیر ، حکایت ها ، اشعار ، لطایف و ضرب المثل ها

گردآوری و تدوین :
دکتر علیرضا قمریان

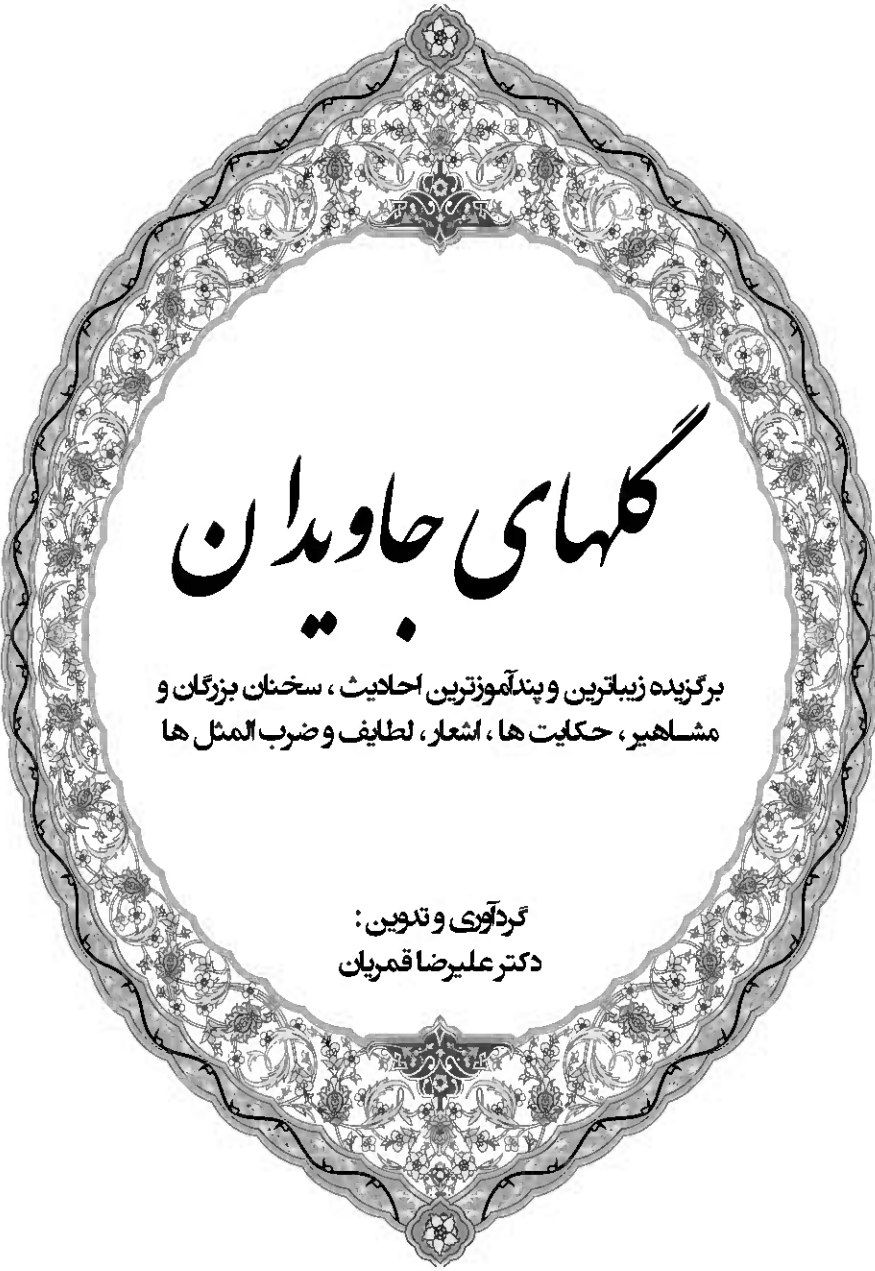
الحمد لله رب العالمين

کتاب باغ و بوستان دانشمندان است.

امام علی (ع)

هرگز اندوهی نداشته‌ام که یک ساعت مطالعه نتوانسته باشد آن را برطرف کند.

منتسکیو، اندیشمند فرانسوی



گلهای جاویدان

برگزیده زیباترین و پندآموزترین احادیث، سخنان بزرگان و
مشاهیر، حکایت‌ها، اشعار، لطایف و ضرب‌المثل‌ها

گردآوری و تدوین:
دکتر علی‌رضا قمریان

سرشناسه	: قمریان، علیرضا، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: گل‌های جاویدان: برگزیده زیباترین و پندآموزترین احادیث، سخنان بزرگان و مشاهیر.../ گردآوری و تدوین علیرضا قمریان.
مشخصات نشر	: تهران: قمریان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۶ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۰۲-۰۷-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: کلمات قصار
موضوع	: Quotations
موضوع	: احادیث شیعه -- قرن ۱۴
موضوع	: Hadith (Shiites) -- Texts -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ۸ق/ف/۹۵/۰۹۵ PNC
رده بندی دیویی	: ۸۰۸/۸۸۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۰۰۵۹۶

گل‌های جاویدان

گردآوری و تدوین: دکتر علیرضا قمریان

ناشر: انتشارات قمریان ۰۲۱-۶۶۹۱۵۴۶۰

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ه. سوری ۰۹۱۲۵۶۲۰۸۲۵

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ و صحافی: فرهنگ معاصر

قیمت: ۱۰۰۰،۰۰۰ ریال

ISBN: 978-600-5802-07-8

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۰۲-۰۷-۸

فهرست مطالب

۹	مقدمه.....
۱۱	فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان.....
۱۳	پند.....
۱۵	دانش.....
۱۶	تندرستی.....
۱۶	گناه.....
۱۷	خرد.....
۱۹	تربیت.....
۱۹	عبادت.....
۱۹	دنیا دوستی.....
۲۰	زبان.....
۲۰	دروغ.....
۲۰	نکوهش.....
۲۰	خود پسندی.....
۲۱	وقت شناسی.....
۲۱	زناشویی.....
۲۲	نیک خویی.....
۲۲	آرزو و امید.....
۲۲	آزادی.....
۲۲	شرافت.....
۲۳	بدبینی و خوش بینی.....
۲۳	آینده نگری.....
۲۳	چاپلوسی.....
۲۳	حسد.....
۲۳	عدل.....
۲۴	علو همت.....
۲۴	قناعت.....
۲۴	مشورت.....
۲۴	احادیثی از پیامبر اکرم(ص).....

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر..... ۲۹

آرزو - امید..... ۳۱

آزادی..... ۳۱

اخلاق..... ۳۱

ازدواج..... ۳۲

استاد..... ۳۳

استقامت - شکیبایی..... ۳۴

اعتدال..... ۳۴

اعتقاد..... ۳۵

اعتماد به نفس..... ۳۵

انسان..... ۳۵

انصاف - اخلاص..... ۳۶

بخت و اقبال..... ۳۶

بدبینی و خوش‌بینی..... ۳۶

پاداش..... ۳۶

آینده‌نگری..... ۳۷

پدر و مادر..... ۳۷

پشیمانی..... ۳۸

ثروت..... ۳۸

پیروزی..... ۳۹

پیمان..... ۴۰

تاریخ..... ۴۰

تجربه..... ۴۰

تصمیم..... ۴۱

اندیشه..... ۴۱

تکبر..... ۴۲

چاپلوسی..... ۴۲

تندرستی..... ۴۲

تنهایی..... ۴۳

جنگ و صلح..... ۴۳

جوانی..... ۴۳

حافظه..... ۴۴

حرص - طمع..... ۴۴

حسادت..... ۴۴

حقیقت..... ۴۴

فهرست مطالب ۷

۴۵.....	حیات.....
۴۵.....	خشم.....
۴۵.....	خوشبختی - بدبختی.....
۴۵.....	دانایی - نادانی.....
۴۵.....	دروغ.....
۴۵.....	دشمن.....
۴۶.....	دوستی.....
۴۶.....	رازداری.....
۴۶.....	زن.....
۴۶.....	زندگی.....
۴۷.....	زیبایی.....
۴۷.....	سخنوری.....
۴۷.....	سعادت.....
۴۷.....	سکوت.....
۴۷.....	شادی.....
۴۸.....	رذالت.....
۴۸.....	شهرت.....
۴۸.....	عشق.....
۴۸.....	عفو و بخشش.....
۴۹.....	عقل.....
۴۹.....	علم - حکمت.....
۴۹.....	علو همت.....
۴۹.....	غیبت - عیبجویی.....
۴۹.....	فروتنی.....
۵۰.....	فضیلت.....
۵۰.....	فقر - تهیدستی.....
۵۰.....	قانون.....
۵۰.....	قدرت.....
۵۱.....	قضاوت.....
۵۱.....	قمار.....
۵۱.....	قناعت.....
۵۱.....	کار - کاهلی.....
۵۲.....	لذت.....
۵۲.....	محبت.....
۵۲.....	مرد.....

مرگ.....	۵۲
مشورت.....	۵۳
مضرات مسکرات.....	۵۳
معاشرت.....	۵۳
میهمانی.....	۵۳
نبوغ - مردان بزرگ.....	۵۴
نویسنده.....	۵۴
نیکی.....	۵۴
ملت - میهن.....	۵۴
نیکی.....	۵۵
وجدان.....	۵۵
وقت - فرصت.....	۵۶

فصل سوم: حکایت‌های برگزیده..... ۵۷

فصل چهارم: لطیفه‌های برگزیده..... ۸۵

فصل پنجم: ضرب‌المثل‌های برگزیده..... ۱۰۵

فصل ششم: اشعار برگزیده..... ۱۳۷

ادب.....	۱۳۹
حکمت.....	۱۶۰
دوستی.....	۱۷۵
دشمنی.....	۱۸۱
دانش.....	۱۸۳
سرگرم‌کننده.....	۱۸۴
عاشقانه.....	۱۸۶
مادر.....	۱۹۴
مثل.....	۱۹۴
مناجات.....	۱۹۶
وقت‌شناسی.....	۲۰۵
پندهایی از سعدی.....	۲۰۷

منابع:..... ۲۱۵

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد

مقدمه

سپاس خداوند بی‌همتا را که نویسنده را یاری داد تا با گردآوری و گلچین کردن از کتاب‌های گوناگون، کتابی را فراهم آورد و آن را، چون دسته گلی خوشبو، به شما خوانندگان فرهیخته و ارجمند پیشکش کند. به شما خوانندگان گرامی، برای خواندن این کتاب و کتاب‌های دیگر فرخ باد می‌گوییم؛ زیرا از میان ابزارهای گوناگونی که برای گذران وقت موجود است، کتاب را برگزیده‌اید که بهترین و گرامی‌ترین همدم در نزد خردمندان است.

سرزمین ما ایران از کهن‌ترین و دیرین‌ترین سرزمین‌های جهان است. استاد فریدون جنیدی با تفسیر تاریخی داستان‌های شاهنامه فردوسی نشان داده‌اند که تاریخ ایران پیشینه‌ای بیش از ده هزار سال دارد و فراز و نشیب‌های این تاریخ دیرپای در شاهنامه به‌روشنی آمده است. هیچ کشوری در کره زمین چنین تاریخ دیرپای و پرباری نداشته است.

کشور ما، با چنین تاریخ پرباری، فرهنگی پرشکوه و خیره‌کننده نیز داشته است. هنر و دانش و ادب و فرهنگ و حکمت در کشور ما پیشینه‌ای بسیار دارد و کسانی که چنین شاهکارهایی در تاریخ ایران پدید آورده‌اند هر یک از اندیشمندان گران‌سنگ جهان به شمار می‌روند.

در کشور ما، شاعرانی چون فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی پرورده شده‌اند که جهان دیگر همانند آنان را به خود نخواهد دید.

از کشور ما اندیشمندان گران‌سنگی چون بزرگمهر حکیم و بوعلی سینا و زکریای رازی و علی‌اکبر دهخدا سر برآورده‌اند که مایه افتخار و سرافرازی ایران و ایرانیان‌اند.

کشور ما ستون استوار و جاودانه جهان است و سرزمین گوهرآگین درخشانی است که فرش را می‌ستاییم.

که ایران چو باغی است خرم‌بهار شکفته همیشه گل کامکار
که ایران بهشت است و هم بوستان همی بوی مشک آید از دوستان

ما سرافرازیم که چنین سرزمین آسمانی و پاکی داریم و سرافرازیم که نیاکانمان چنان تاریخ شکوهمندی پدید آورده‌اند و چنان بزرگان خردمندی در کشور ما زیسته‌اند.

هر یک از بزرگان دانش در دین و هنر و ادب، آموخته‌ها و اندوخته‌های زندگانی پربار خود را برای ما به یادگار گذاشته‌اند؛ آنان گفته‌ها و نوشته‌هایی را به ما سپرده‌اند که چون گوهری درخشان، پرتو می‌افشانند.

بر ماست که با بهره گرفتن از این گوهرهای روشنی‌بخش، از رفتن در بیراهه‌ها و کزراهه‌ها بپرهیزیم و همواره در راه راست، گام برداریم.

«راه در جهان یکی است و آن راستی است» (وستا).

این کتاب برگزیده‌ای است از شعرهای زیبا و داستان‌های پندآموز و مثل‌ها و حدیث‌ها و لطیفه‌ها که در زمانی دراز و از میان کتاب‌های بسیار گلچین شده‌اند. لیک برگه سبزی است تحفه درویش؛ امید که مقبول افتد.

در اینجا لازم می‌دانم از دوست عزیزم جناب آقای دکتر ودود حاجی‌زاده، که زحمت ویراستاری محتوایی کتاب را متقبل شده‌اند، نهایت سپاسگزاری را داشته باشم. ضمناً مراتب تقدیر و تشکر خود را از آقای مجید رشیدیان و خانم سارا کلهر که زحمت بازبینی کتاب را متقبل شده‌اند، اعلام می‌دارم.

مسلماً انجام کاری در این وسعت، بدون عیب و کاستی نمی‌تواند باشد. لذا از کلیه خوانندگان فرهیخته و دانشمند درخواست می‌گردد، در صورت مشاهده هرگونه ایراد نگارشی یا علمی، مراتب را از طریق تلفن ۰۹۱۲۱۰۶۶۱۲۷ به اینجانب اطلاع دهند تا در چاپهای بعدی کتاب اصلاح گردد.

دکتر علیرضا قمریان

تهران

تیر ماه ۱۳۹۶

فصل اول

احادیث برگزیده از پیامبر و امامان

پیامبران و امامان انسان‌های برگزیده خداوند روی زمین بوده‌اند تا دیگران را به‌سوی نیک‌بختی و بهروزی راهنمایی کنند و راه زندگانی راستین را به آنان بیاموزند.

یکی از ویژگی‌های این برگزیدگان خداوند، عصمت همیشگی آنان بوده است؛ یعنی آنان هرگز کاری نکرده‌اند که گناه باشد و سخنی نگفته‌اند که نتیجه‌اش نادرست باشد. این امر به گفته‌ها و نوشته‌های ایشان ارزش بسیاری می‌بخشد؛ زیرا نشان می‌دهد که فرموده‌های آنان مانند چراغی روشنی‌بخش می‌تواند راهنمای جویندگان باشد؛ چراغی که هرگز به خطا و نادروستی راهنمایی نمی‌کند. استاد محمدتقی جعفری، از بزرگ‌ترین حکیمان معاصر، گفته است: «در سروده‌ها و گفته‌های مولوی خطا و اشتباه می‌بینم، اما در نهج‌البلاغه، که به گفته متفکران، فوق کلام بشر و زیر کلام خالق است، هیچ اشتباهی نمی‌بینم، چون از منبعی معصوم است».

این داورى درباره همه سخنان بزرگان دین درست است و فرموده‌های آنان می‌تواند چراغی راهگشا برای همه ما باشد.

همان‌گونه که بیان شد، همه سخنان آن بزرگواران ارزشمند و درخور بهره گرفتن است. در این بخش برگزیده‌ای از فرموده‌های پیامبر و امامان را آورده‌ایم؛ گرچه فراهم آوردن این برگزیده همانند چیدن گل از گلستانی پرگل دشوار بود.

پند

- * چهار چیز است که مقدار کم آن‌ها هم بسیار است: آتش، خواب، بیماری، دشمن. (امام علی(ع))
- * آدمی به گفتارش سنجیده و به رفتارش ارزیابی می‌شود، چیزی بگو که کفهٔ سختت سنگین شود و کاری کن که قیمت رفتارت بالا رود. (امام علی(ع))
- * بهترین زنان امت من زنانی‌اند که صورتشان زیباتر و مهریه‌شان کمتر است. (حضرت محمد(ص))
- * پرهیز از گناه در راه سعادت، بهتر از نیکوکاری است. (امام صادق(ع))
- * روزگار، اسرار نهان را آشکار می‌کند. (امام علی(ع))
- * به خود نازیدن و ترس و بُخل ورزیدن، که زشت‌ترین خوی مردان است، نیکوترین خوی زنان است؛ زیرا وقتی زن به خویش بنزد، رخصت نمی‌دهد که کسی به او دست یازد و چون بخل آرد، مال خود و مال شوهرش را نگه می‌دارد و چون ترسان باشد، از هر چه به او روی می‌آورد، هراسان می‌شود. (امام علی(ع))
- * تلخی این جهان، شیرینی آن جهان است و شیرینی این جهان، تلخی آن جهان. (امام علی(ع))
- * به بازماندگان دیگری نیکی کنید تا بر بازماندگانتان رحمت آورند. (امام علی(ع))
- * ای پسر آدم! اندوه روز نیامده‌ات را بر روز آمده‌ات می‌فزا که اگر فردا از عمر تو ماند، خدا روزی‌ات را در آن رساند. (امام علی(ع))
- * چون سختی به نهایت رسد، گشایش در رسد و چون حلقه‌های بلا سخت به هم آید، آسایش در آید. (امام علی(ع))
- * بزرگ‌ترین عیب آن است که چیزی را زشت انگاری که خود به همانند آن گرفتاری. (امام علی(ع))
- * آن که نخواهد آبرویش بریزد، از جدال پرهیزد. (امام علی(ع))
- * تنگ‌چشمی، همهٔ بدی‌ها را فراهم گرداند و افساری است که به‌سوی هر بدی کشاند. (امام علی(ع))
- * خواب، چه تصمیم‌های روزانه‌ای را که نقش بر آب کرد. (امام علی(ع))
- * خرسندی، مالی است که پایان نیابد. (امام علی(ع))
- * طمع کار، با ذلت و خواری، هم‌پیمان است. (امام علی(ع))
- * دوست خود را از اسرار زندگی‌ات آگاه مکن؛ مگر آن سَرّی که اگر به فرض دشمنت بداند، به تسو زیان نمی‌رساند؛ زیرا دوست کنونی ممکن است زمانی دشمن تو شود. (امام صادق(ع))
- * مردم همواره در خیر و خوبی به سر می‌برند تا موقعی که با یکدیگر متفاوت‌اند و اگر یکسان شوند، هلاک خواهند شد. (امام علی(ع))
- * کسی که خود را ناچیز و خوار می‌یابد و در باطن احساس ذلت و حقارت می‌کند، از سَرّ او ایمنی نداشته باش. (امام هادی(ع))
- * هزار دوست و هم‌نشین، بسیار نیست، اما یک دشمن، بر آدمی بسیار است. (امام علی(ع))

- * خداوند، پیر نادان، ثروتمند ستمکار و فقیر متکبر را دشمن دارد. (امام صادق(ع))
- * گاهی دشمنان برای افراد، از دوستان و برادرانشان نافع‌ترند؛ چرا که آنان عیوب و نقایص شخص را به او می‌نمایانند. (امام علی(ع))
- * چقدر زشت و زنده است که صاحبان قدرت و مقام، انتقام‌جو باشند. (امام صادق(ع))
- * من مرد تنبل و کاهلی را که تن به کار نمی‌دهد دشمن می‌دارم؛ زیرا کسی که در کار دنیایش کاهلی کند، در امر آخرت خویش، بیشتر کاهلی می‌کند. (امام مفقود(ع))
- * با دنیا مدارا کن و حوادث روزگار را با خونسردی و سنگینی بپذیر تا بر مراد خویش پیروز شوی. (امام علی(ع))
- * اسباب ریاست، تحمل است و بلندنظری. (امام علی(ع))
- * صبور باش که صبوری ترازوی عقل و نشانهٔ توفیق است. (حضرت مفقود(ص))
- * عمل دو گونه است: یکی آنکه لذت آن می‌گذرد و رنج آن می‌ماند؛ دیگر آنکه رنج آن می‌گذرد و پاداش آن می‌ماند. (امام علی(ع))
- * به پدران خود نیکی کنید تا فرزندانان به شما نیکی کنند. (امام صادق(ع))
- * از لجاج پرهیزید که انگیزهٔ آن نادانی و حاصلش پشیمانی است. (حضرت مفقود(ص))
- * پرهیز باد تو را از غضب، که در آغازش سفاقت و در انجامش ندامت است. (امام علی(ع))
- * بهترین مردم کسی است که بیشتر از همه نفعش به مردم برسد. (حضرت مفقود(ص))
- * توانگر واقعی کسی است که چشمش به دست دیگران نباشد. (حضرت مفقود(ص))
- * به‌هوش باش که با مردم تندخو، مدارا، قوی‌ترین حربهٔ پیکار است و سیلاب خروشان، در آغوش اقیانوس، آرام گیرد. (امام علی(ع))
- * پیران خود را پاس دارید تا خردان، شما را پاس دارند. (حضرت مفقود(ص))
- * از خشم و غضب پرهیز؛ زیرا غضب شخص را به مذلت پوزش طلبیدن وامی‌دارد. (امام صادق(ع))
- * بهترین دوست تو کسی است که عیوبت را نزدت هدیه فرستد. (امام صادق(ع))
- * در مقابل فروتنان، تواضع و در مقابل متکبران، تکبر کنید. (حضرت مفقود(ص))
- * از کرداری که اگر از تو بپرسند شرمگین شوی و انکار کنی، خویش را نگاه دار. (امام علی(ع))
- * فقط نزد کسی شکایت کن که بتواند مشکل را حل کند. (امام علی(ع))
- * منگر گوینده کیست، بنگر گفتارش چیست؟ (امام علی(ع))
- * دل آدمی، رمیده‌ای است که با مهر و محبت رام می‌شود. (امام علی(ع))
- * محبت، نردبان رفعت است. (امام علی(ع))
- * مبادا چون شدتی روی آورد، تمنای مرگ کنی! (حضرت مفقود(ص))
- * مرگ، آرزوها را درو می‌کند. (امام علی(ع))

فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان ❖ ۱۵

- * هر رهروی، مقصدی دارد و مقصد نهایی همه، مرگ است. حضرت مفقود (ص)
- * از همنشینی مرد بخیل دوری گزین؛ زیرا چون تو را بدو حاجت افتد، از تو بگیرد. حضرت مفقود (ص)
- * از شخصیت کس مپرس؛ از همنشینانش سؤال کن. امام علی (ع)
- * با نیکان بدی مکن؛ زیرا که آن‌ها را از نیکی بازمی‌داری. امام علی (ع)
- * جوانمرد کسی است که عطایش بر درخواست، پیشی گیرد. امام علی (ع)
- * همنوع خود را با نیکی تنبیه کن و شرّ او را با بخشش از خود، بگردان. امام علی (ع)
- * عذاب وجدان، آتشی است که هستی را خاکستر خواهد کرد. از این آتش سهمناک، بهراسید. امام علی (ع)

دانش

- * تملّق گفتن و حسود بودن، از خلقیات مردان باایمان نیست؛ مگر در راه فراگرفتن علم و دانش. امام علی (ع)
- * علم، مایهٔ زندگی و حیات است و ایمان، باعث رستگاری و نجات. امام علی (ع)
- * مطالب حکیمانه را فراگیرید، حتی اگر گویندهٔ آن مشرک باشد. امام علی (ع)
- * شدیدترین عذاب در قیامت برای عالمی است که به علمش عمل نکرده و دانشش او را بهره‌مند نکرده باشد. امام علی (ع)
- * هرگاه خدا بندهای را خوار دارد، او را از آموختن علم برکنار دارد. امام علی (ع)
- * علم، گنجینه‌های کمال است و کلیده‌های آن گنجینه‌ها، پرسیدن است. امام رضا (ع)
- * در خردسالی، علم بیاموزید تا در بزرگسالی، به برتری و سیادت نائل آیید. امام علی (ع)
- * دانش خود را به دیگران آموزش ده و دانش دیگران را بیاموز؛ چرا که علم خود را اتفاق کرده‌ای و آنچه را نمی‌دانی آموخته‌ای. امام حسن (ع)
- * دانشمند، هر قدر از دانش خویش ببخشد، به معلوماتش می‌افزاید. امام علی (ع)
- * بپرس، تا دانا شوی و عدالت پیشه کن، تا حاکم شوی. امام علی (ع)
- * از اخلاق امت من، چالوسی و تملّق نیست؛ مگر در جستن دانش. حضرت مفقود (ص)
- * بهترین شما کسی است که گفتارش بر دانش دیگران بیفزاید. حضرت مفقود (ص)
- * دانش اندک، بهتر از عبادت بسیار است. حضرت مفقود (ص)
- * علم، گنج است و کلید آن، سؤال؛ پس سؤال کنید. حضرت مفقود (ص)
- * مؤمن، تملّق نمی‌گوید و حسد نمی‌برد؛ مگر در طلب علم. امام باقر (ع)
- * قلم نویسندگان دانا، از خون شهیدان برتر است. امام علی (ع)
- * دانش را با نوشتن پایبند کنید؛ آنچه حفظ شود بگیرد و آنچه نوشته شود برقرار ماند. امام علی (ع)

تندرستی

- * پرهیز، سرسلسله دارو و درمان است. (امام کاظم ع)
- * دو چیز است که قدر و قیمتش را نمی‌شناسند، مگر کسی که آن دو را از دست داده باشد: یکی جوانی و دیگری تندرستی و عافیت. (امام علی ع)
- * دریاب جوانی‌ات را قبل از پیری و سلامتی‌ات را قبل از بیماری. (امام علی ع)
- * شکم انسان، دشمن اوست. (امام علی ع)
- * هیچ لباسی برانده‌تر از تندرستی نیست. (امام علی ع)

گناه

- * حسد، ایمان را می‌خورد و نابود می‌کند؛ همان‌طور که آتش هیزم را. (امام مفضل باقر ع)
- * حسد، بدن حسود را مثل موم در برابر حرارت، آب می‌کند. (امام علی ع)
- * امام صادق (ع) از حضرت مسیح روایت کرده است که مسیح می‌فرمود: «موسی بن عمران به شما امر کرد که زنا نکنید و من به شما امر می‌کنم که فکر زنا را در خاطر نیاورید، چه رسد به عمل زنا؛ زیرا آن که فکر زنا کند مانند آتشی است که در عمارت زیبا و مزینی روشن شود؛ دودهای تیره آتش، زیبایی‌های عمارت را خراب می‌کند؛ اگرچه عمارت آتش نگیرد؛ یعنی فکر گناه خواه‌ناخواه در قلب مردم، تیرگی ایجاد می‌کند و به صفا و پاکی دلشان ضربه می‌زند؛ حتی اگر عملاً مرتکب آن گناه نشوند.
- * هیچ نکبتی دامنگیر شخص نمی‌شود؛ مگر به واسطه گناهی که مرتکب شده است. (امام مفضل باقر ع)
- * علی (ع) به پیروان خود می‌فرماید: «من از دو چیز بیش از هر چیز بر شما می‌ترسم: یکی پیروی از تمایلات نفس و دیگری آرزوی دراز».
- * کسی که از هوای نفس خود اطاعت کند، آرزوهای دشمن خویش را برآورده است. (امام باقر ع)
- * چه بسا یک ساعت لذت، مایه غصه و اندوه در روزگاری دراز می‌شود. (امام علی ع)
- * خداوند از مردم خواستار دو فضیلت است: به نعمت‌ها اقرار کنند تا بر آن بیفزاید و به گناهان اعتراف کنند تا آن‌ها را ببخشد. (امام علی ع)
- * کسی که به زبان، طلب آموزش کند و در دل از گناهان خود پشیمان نباشد، خوشتن را مسخره کرده است. (امام رضا ع)
- * بدترین مردم در قیامت کسانی هستند که برای مصونیت از شرّشان، به آن‌ها احترام می‌گذاشتند. (مفهرت مفضل ص)
- * سخت‌ترین گناهان آن است که گنهکار، آن را، خوار شمرد. (امام علی ع)

فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان ♦ ۱۷

- * دورویی و نفاق آدمی، ناشی از حقارت و ذلتی است که در ضمیر خود، احساس می‌کند. (امام علی(ع)
- * بنده شهوت، اسیری است که هرگز آزادی نخواهد داشت. (امام علی(ع)
- * شراب‌خواری و قماربازی از گناهانی است که پرده‌ها را پاره می‌کند و شرم و حیا را از میان برمی‌دارد. (امام سجاد(ع)
- * شراب، مادر تمامی پلیدی‌ها و منشأ همه ناپاکی‌هاست. حضرت مفقود(ص)
- * آن کس که مقهور و مغلوب شهوات خویش است، خواری و ذلتش به مراتب بیش از برده زرخرد است. (امام علی(ع)
- * کسی که زیاد در گناه و گناهکاری بیندیشد، سرانجام به گناه کشیده می‌شود. (امام علی(ع)
- * سه چیز آشوب است: محبت زن که شمشیر شیطان است؛ شراب که دام شیطان است و پول دوستی که تیر شیطان است. (امام علی(ع)
- * منفورترین بنده نزد خدا آن است که جامه‌اش از کردارش بهتر باشد؛ یعنی جامه‌اش، جامه پیامبران و کردارش، کردار ستمکاران باشد. حضرت مفقود(ص)

خرد

- * هر چیز مرکبی دارد و مرکب آدمی، عقل است. حضرت مفقود(ص)
- * به مدد نیروی عقل با هوای نفس خویش پیکار کن. (امام علی(ع)
- * بردباری، پرده‌ای است، پوشان و خرد، شمشیری است، بران، پس نقص‌های خلقت را بسا بردباری ات بیوشان و با خرد خویش، هوای نفست را بمیران. (امام علی(ع)
- * زیبایی صورت، جمال ظاهری انسان است و زیبایی عقل و فکر، جمال باطنی اوست. (امام حسن عسکری(ع)
- * عقل‌های مردم را می‌توان از سخنانی که فوری و فی‌البداهه می‌گویند، آزمایش کرد. (امام علی(ع)
- * خیر و برکت هیچ ثروتی به قدر عقل نیست و پستی و ذلت هیچ فکری به پایه حماقت، که فقر عقلی است، نمی‌رسد. (امام صادق(ع)
- * عقل، شمشیر بران است؛ از آن استفاده کنید و با هوای نفس خود بجنگید. (امام علی(ع)
- * قبل از تصمیم، مشورت نما و پیش از اقدام در کار، فکر کن. (امام علی(ع)
- * لغزش شخص عاقل را به کنایه تذکر دادن، برای او، از ملامت صریح، دردناک‌تر است. (امام علی(ع)
- * شتاب‌زدگی و عجله در انجام کارها، کوتاه‌فکری و نادانی است. (امام موسی کاظم(ع)
- * عقل، راهنمای مؤمن است. (امام صادق(ع)

* وصیت امام علی(ع) به فرزند خود امام حسن(ع):

پسرکم! چهار چیز از من به یاد دار و چهار دیگر به خاطر بسپار که چندان که بدان کار کسی از کرده خود زیان نبری:

گران‌مایه‌ترین بی‌نیازی، خرد است و بزرگ‌ترین درویشی، بی‌خردی است و ترسناک‌ترین تنهایی، خودپسندی است و گران‌مایه‌ترین حسب، خوی نیکوست. پسرکم! از دوستی بخیل بهره‌یز؛ او آنچه سخت بدان نیازمندی از تو دریغ دارد و از دوستی تبهکار بهره‌یز که به اندک بهایت فروشد و از دوستی دروغ‌گو بهره‌یز که او سراب را ماند که دور را به تو نزدیک و نزدیک را به تو دور کند.

* آن کس که از روزگار تجربه آموخت، هرگز فریب جهانیان را نخواهد خورد. (امام حسن(ع))

* ناتوان‌ترین مردم کسی است که از پیشامدها و جزر و مدهای روزگار تجربه نیاموزد. (امام علی(ع))

* ساعتی اندیشه کردن، بهتر از عمری عبادت کردن است. (امام علی(ع))

* نیکوترین عادت، تفکر است و حکمت، زادهٔ تفکر. (امام علی(ع))

* کسی که مردم را چنانکه شاید بشناسد، تنهایی گزیند. (امام علی(ع))

* حریص به دنیا، چون کرم ابریشم است که هر چه به دور خود می‌پیچد، راه خلاصی‌اش بسته‌تر می‌شود تا از غصه بمیرد. (امام باقر(ع))

* آن که راز خود را پنهان می‌کند، کلید موفقیت را در دست دارد. (امام علی(ع))

* راز موقع دوستی را در زمان دشمنی ابراز کردن، دور از شهامت و اخلاق جوانمردی است. (امام صادق(ع))

* خاموشی آرایش دانا و پوشش نادان است. (حضرت مفقود(ص))

* آن که انتقام می‌کشد، یک روز خوشحال است و آن که می‌بخشد، یک عمر. (امام علی(ع))

* پوزش و عذرخواهی، دلیل خردمندی است. (امام علی(ع))

* کسی که عقل را بر احساساتش غلبه دهد، قوی‌ترین مرد روی زمین است. (امام علی(ع))

* هر قدر عقل ما بیشتر باشد، تأسّمان به زندگی بیشتر خواهد بود. (امام علی(ع))

* بهترین مردم، سودمندترین آنان به حال دیگران است. (حضرت مفقود(ص))

* چون خرد به فزونی رسد، خواهش و شهوت کاستی گیرد. (امام علی(ع))

* بزرگ‌ترین حُسن فقر بعد از دولت، شناخت و تمیز دوستان است از دشمنان. (امام علی(ع))

* فقری سخت‌تر از نادانی و ثروتی بالاتر از خردمندی و عبادتی والاتر از تفکر نیست. (حضرت مفقود(ص))

* آن که بینای عیوب خود شد، برای دیدن عیوب مردم کور می‌شود. (امام علی(ع))

* خوشا به حال کسی که توجه به عیوب خود، او را از توجه به عیوب دیگران بازدارد. (حضرت مفقود(ص))

* گناهکارترین مردم کسی است که خدا را مسئول کارهای زشت خود بداند. (حضرت مفقود(ص))

* کتاب، باغ و بوستان دانشمندان است. (امام علی(ع))

* مردم بزهکار، دوست دارند، عیب دیگران را آشکار سازند تا بر تباه کاری خویش، بهانه‌ای بیش

داشته باشند. (امام علی(ع))

تربیت

- * فرزندان بد، آبرو و شرف خانواده را از بین می‌برند و مایهٔ ننگ و رسوایی پیشینیان خود می‌شوند.
(امام علی(ع))
- * اگر از عمرت فقط دو روز باقی مانده باشد، یک روزش را به فراگرفتن ادب و تربیت اختصاص بده تا روز مرگت از سرمایه‌های اخلاقی روز قبلت، یاری بخواهی.
(امام صادق(ع))
- * بهترین ارثی که پدران برای فرزندان‌شان باقی می‌گذارند، ادب و تربیت صحیح است، نه ثروت و مال.
(امام صادق(ع))
- * آداب و رسوم زمان خودتان را، با زور و فشار به فرزندان خویش تحمیل نکنید؛ زیرا آنان برای زمانی غیر از زمان شما آفریده شده‌اند.
(امام علی(ع))

عبادت

- * به خداوند آن‌چنان امیدوار باش که اگر با گناهان اهل زمین در پیشگاه او حاضر شوی، تو را ببخشد.
(امام علی(ع))
- * مردمی خدا را به امید بخشش پرستیدند؛ این پرستش بازرگانان است و گروهی او را از روی ترس عبادت کردند و این عبادت بردگان است و گروهی وی را برای سپاس پرستیدند و این پرستش آزادگان است.
(امام علی(ع))
- * کمترین حقی که از خدای سبحان بر گردن شماست این است که از نعمت‌های او در راه نافرمانی‌اش استفاده نکنید.
(امام علی(ع))
- * پاکدامنی، زیور درویشی است و سپاس، زینت توانگری.
(امام علی(ع))
- * نیت، اصل و پایهٔ عمل است.
(امام علی(ع))
- * عبادت مردمی که به طمع بهشت عبادت خدا می‌کنند، سوداگری است.
(امام زین‌العابدین(ع))

دنیا دوستی

- * مردم، فرزندان دنیا‌بند؛ فرزندان را برزنش نکنید که چرا دوستدار مادر خویش‌اند.
(امام علی(ع))
- * محبت دنیا، عقل را فاسد می‌کند و گوش دل را از شنیدن مطالب حکیمانه، ناشنوا می‌سازد.
(امام علی(ع))
- * انسان حریص همواره فقیر و نیازمند است؛ اگرچه مالک همهٔ ثروت‌های جهان شود.
(امام علی(ع))
- * دنیا، خانهٔ گرفتاری‌هاست.
(حضرت مفقود(ص))
- * هر که دنیا را بشناسد، نه از موفقیت و رفاه خرسند شود و نه از بلا و گرفتاری غمگین.
(امام علی(ع))

زبان

- * سخن در بند توست تا بر زبانش نرانی و چون گفتی اش، تو در بند آنی؛ پس زیانت را چون درم و دینار نگه دار. (امام علی ع)
- * بیان هر انسانی، حاکی از مراتب قوت نفس و درجه نیروی روانی اوست. (امام علی ع)
- * اندیشه کن! آن گاه سخن گوی تا از لغزش برکنار باشی. (امام علی ع)
- * آن که غالب بر زبان است، در امان است. (امام علی ع)
- * زیبایی سخن، به اختصار است. (حضرت مفید ص)
- * فضیلت انسان، زیر زبانش نهفته است. (امام علی ع)
- * هر کس کلامش زیاد باشد، خطایش زیاد است. (امام علی ع)

دروغ

- * تمامی ناپاکی ها و گناهان در خانه ای جمع شده و کلید آن دروغ گویی است؛ یعنی با دروغ گویی آدم به تمامی معاصی آلوده می شود. (امام حسن عسکری ع)
- * بیشتر جنایات و مفاسد اخلاقی، ناشی از بدبختی است؛ یگانه منبع و سرچشمه بدبختی بشر دروغ است و دروغ یکی از فرزندان فقر و تنگدستی است. (حضرت مفید ص)

نکوش

- * زیاده روی در ملامت و سرزنش، آتش لجاجت را شعله ور می کند. (امام علی ع)
- * بزرگ ترین مراتب حماقت، زیاده روی در تحسین و توبیخ است. (امام علی ع)

خودپسندی

- * آن کس که خودپسند است، غضب کنندگان به وی زیاد خواهند بود. (امام هادی ع)
- * هیچ انسانی دچار بیماری تکبر یا ستمگری و خشونت نمی شود، مگر به علت پستی و حقارت که در نفس خویشتن احساس می کند. (امام صادق ع)
- * آن که تکبر بر مردم کند، ذلیل و بی مقدار است. (امام علی ع)
- * اگر هیچ گناهی نکنید، من از گناه بزرگ تری می ترسم که آن خودبینی است. (امام علی ع)
- * خودپرستی، آفت دوستی و باعث تباهی خرد است. (امام علی ع)

فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان ♦ ۲۱

- * آفت زیبایی، خودپسندی است. حضرت مفقّد(ص)
- * خطایی که تو را پشیمان و فروتن کند بهتر از ثوابی است که تو را سرکش و خودبین کند. امام علی(ع)

وقت‌شناسی

- * فرصت، مانند ابر از افق زندگی می‌گذرد؛ مواقعی که فرصت‌های خیری پیش می‌آید، غنیمت بشمارید و از آن‌ها استفاده کنید. امام علی(ع)
- * افسوس‌های گذشته را در دل خود بیدار مکن که تو را از آمادگی پیروزی‌هایی که در پیش داری، باز می‌دارد. امام علی(ع)
- * دنیا، منزل گذران و آخرت، مقرّ جاویدان است؛ فرصت را مغتنم بشمارید و از گذرگاه خویش برای قرارگهتان چیزی بگیرید و ذخیره‌ای بیندوزید. امام علی(ع)
- * کسی که دو روزش مساوی باشد، ضرر کرده است. حضرت مفقّد(ص)
- * ضایع کردن وقت و غنیمت نشمردن فرصت، باعث اندوه است. امام علی(ع)
- * فرصت‌ها را از دست دادن، اندوه‌ها بار آورد. حضرت مفقّد(ص)
- * گذشته گذشت و آنچه می‌آید، بر تو پوشیده است؛ آنچه در دست داری مغتنم شمر و به عمل گرای. امام علی(ع)

زن‌اشویی

- * زنی که به همسری خویش انتخاب می‌کنی مانند قلاده‌ای است که به اختیار بر گردن خود می‌افکنی؛ با عقل و بصیرت نگاه کن که به چه چیز گردن می‌نهی. امام صادق(ع)
- * اگر خواستگاری آمد که دین و اخلاقش درست بود، او را رد نکنید که فساد بزرگ پدید آید. حضرت پواد(ع)
- * اگر مردی به خاطر ثروت یا زیبایی زنی با او ازدواج کند، خدا او را گرفتار همان مال و زیبایی می‌کند و اگر به خاطر دینداری زن، او را انتخاب کند، خدا هم به مرد مال می‌دهد و هم به زن زیبایی. حضرت مفقّد(ص)
- * زن را به خاطر ثروت یا زیبایی‌اش انتخاب نکنید؛ ثروتش سبب یاغی‌گری او می‌شود و زیبایی‌اش او را به هلاکت می‌اندازد و مواظب باشید که زن بالایمان و دیندار انتخاب کنید. حضرت مفقّد(ص)

نیک‌خویی

- * عالی‌ترین مایهٔ مجتد و شرف آدمی، حسن خلق است. (امام صادق(ع))
- * حسن خلق، مایهٔ افزایش روزی است. (امام صادق(ع))
- * روز قیامت، چیزی برتر و وزین‌تر از حسن خلق، در میزان عمل انسان، قرار نمی‌گیرد. حضرت معصوم(ص)
- * از خوشبختی‌ها، اخلاق نیکوست. حضرت معصوم(ص)
- * خوش‌رویی و گشاده‌رویی، دام دوستی است و بردباری، گور عیب‌هاست. امام علی(ع)
- * نمی‌توان همه را به مال راضی کرد؛ اما به حسن خلق می‌توان. حضرت معصوم(ص)
- * هر دردی را درمانی است؛ جز بداخلاقی که درمان‌پذیر نیست. امام علی(ع)
- * با ثروت نمی‌توانید در قلوب مردم رخنه کنید، اما با اخلاق می‌توانید در قلوب آنان جای گیرید. حضرت معصوم(ص)

آرزو و امید

- * اگر آرزومندید که به سعادت برسید، پیش از آنکه خود عبرت دیگران شوید، از دیگران پند و عبرت بگیرید. (امام علی(ع))
- * خردمند به کار خویش تکیه کند و نادان به آرزوی خویش. (امام علی(ع))

آزادی

- * آنکه ترک شهوت کرد، آزاد شد. (امام علی(ع))
- * اگر دین نداشتید، دست‌کم در دنیای خویش آزاده باشید. (امام حسین(ع))

شرافت

- * اگر دستم را در دهان اژدها فرو برم، خوش‌تر دارم از اینکه از ناکسی که به مقامی رسیده، چیزی بخواهم. (امام علی(ع))
- * جوانمرد کسی است که دارایی خود را بدهد و آبروی خویش را نگاه دارد. (امام علی(ع))
- * تا می‌توانی از درخواست کردن، خودداری کن. حضرت معصوم(ص)
- * شرافت مانند تیری است که چون از کمان گذشت، بازگشتش محال است. (امام علی(ع))
- * پاکدامنی و افتخار همیشه بر ثروت دنیا مقدم است؛ زیرا با هزاران کاخ باشکوه و گنج‌های سیم و زر

فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان ❖ ۲۳

امام علی(ع)

ممکن نیست آبروی ریخته‌شده را گرد آورد.

امام علی(ع)

* شرافت به خرد و ادب است؛ نه به ثروت و مال.

امام حسین(ع)

* مرگ با عزّت، بهتر از زندگی با ذلّت است.

بدبینی و خوش‌بینی

* بدحال‌ترین مردم کسی است که به دلیل سوءظن مفرطی که دارد به کسی اطمینان نکند و به دلیل

امام علی(ع)

خوی بدگمانی او نیز، کسی به او اعتماد نکند.

امام علی(ع)

* کسی که سوءظن شدید دارد، از لذّت حیات بی‌بهره است.

آینده‌نگری

امام علی(ع)

* هیچ خوشی در عالم نیست؛ جز آنکه ناخوشی کنارش است.

امام علی(ع)

* اگر می‌خواهی از برادری بپُری، راهی برای برگشتن باز گذار.

امام علی(ع)

* تدبیر قبل از کار، تو را از پشیمانی ایمن می‌کند.

چاپلوسی

* بهره‌یز از اینکه کسی را به آنچه در او نیست ستایش کنی؛ زیرا کردار او حقیقت را آشکار می‌کند و

امام علی(ع)

دروغت پیدا می‌شود.

امام صادق(ع)

* فریب خوش‌سخنی و شیرین‌زبانی ستایش‌گران را نخورید که دشمن پنهانی شما هستند.

حسد

امام علی(ع)

* هر دشمنی‌ای به دوستی گراید، مگر دشمنی‌ای که از حسد برخیزد.

امام صادق(ع)

* حسود به نفس خود ضرر می‌رساند؛ پیش از آنکه ضرری به محسود رساند.

عدل

امام صادق(ع)

* عدالت، از عسل شیرین‌تر، از روغن نرم‌تر و از مشک، خوشبوتر است.

علو همت

- * ارزش هر کس، به قدر همت اوست. (امام علی(ع))
- * افتخار مرد، به همت بلند اوست، نه به استخوان پوسیده گذشتگان. (امام علی(ع))
- * از دو صفت پرهیز: بی حوصلگی و تنبلی؛ زیرا اگر بی حوصله باشی، بر هیچ حقی صبر نتوانی کرد و اگر تنبل باشی، بر ادای هیچ حقی قادر نخواهی بود. (امام صادق(ع))

قناعت

- * آنان که توازن زندگی را رعایت می‌کنند، به تنگدستی نیفتند. (امام علی(ع))
- * قناعت، گنجی است که هرگز تمام نمی‌شود. (امام علی(ع))

مشورت

- * بلندپایه‌ترین مردم در خرد و اندیشه، کسی است که خود را از مشورت بی‌نیاز نداند. (امام علی(ع))
- * پیش از آنکه عزم کاری کنی، مشورت کن و پیش از آنکه قدم در کاری نهی، بیندیش. (امام علی(ع))
- * هر که در مهمات با خردمندان مشاوره کند، شریک عقل آن‌ها می‌شود. (امام علی(ع))

احادیثی از پیامبر اکرم(ص)

- * به آن‌ها که در زمین‌اند، رحم کن تا آن که در آسمان‌هاست بر تو رحم آورد.
- * بترس از آنکه نشانه‌های نیکان در تو دیده شود و چنین نباشی؛ چه در این صورت با ریاکاران برانگیخته می‌شوی.
- * حق را از هر کس شنیدی بپذیر، چه کوچک باشد چه بزرگ؛ اگر چه دشمن و بیگانه باشد.
- * تندرستی را برای دیگران بخواه تا خود از آن بهره‌بری.
- * مردن را زیاد به یاد آور؛ زیرا یاد آن تو را از رنج‌های دیگر، آسوده می‌کند.
- * زبانت را نگه دار.
- * بکوش! مانند کسی که می‌پندارد هرگز نخواهد مرد و بترس! مانند کسی که می‌ترسد فردا بمیرد.
- * خدا را بدان‌گونه پرستش کن که گویی او را می‌بینی؛ اگر نمی‌بینی گویی که او تو را می‌بیند.
- * هر کجا هستی از خدا بترس و در پی گناه، کار نیکی به جای آر تا آن را نابود کند و با مردم، خوش‌رفتار باش.

فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان ♦ ۲۵

- * در دنیاخواهی میانه‌رو باشید؛ زیرا به هر کس، آنچه قسمت اوست، می‌رسد.
- * از آسیب چشم بد، به خدا پناه برید؛ زیرا چشم‌زخم صحت دارد.
- * پیش از خرید خانه، در جست‌وجوی همسایه و قبل از سفر، در فکر همراه باشید.
- * در روز رستاخیز، خداوند به دو کس با دیده مهر ننگرد: یکی آن که از خویشان خود ببرد و دیگری همسایه بد.
- * آفت بخشش، منت گذاشتن و آفت زیبایی، خودپسندی است.
- * به تقدیر ایمان داشتن، اندوه و غم را از بین می‌برد.
- * امانت، روزی را جلب می‌کند و نادرستی، بینوایی را.
- * سه کس آفت دین‌اند: فقیه بدکار، پیشوای ستمگر و مجتهد نادان.
- * تو را از سه خوی بد رشک، آز و خودخواهی بر حذر می‌دارم.
- * در بازار و پیش چشم مردم چیزی خوردن، نشان پستی است.
- * میانه‌روی، نیمی از معیشت و خوش‌خویی نیمی از دین است.
- * چون خدا بخواهد جان بنده‌ای را در سرزمینی بگیرد، برایش در آنجا نیازی قرار می‌دهد.
- * چون خدا بنده‌ای را دوست داشته باشد، او را گرفتار می‌کند تا زاری‌اش را بشنود.
- * چون به خشم آمدی، خاموش باش.
- * دانشمندی که دانش خود را به کار نبندد، چون چراغی است که به مردم روشنی دهد و خود را بسوزاند.
- * گرفتاری مؤمن، گناهانش را می‌شوید؛ بدان‌گونه که کوره، زنگ آهن را می‌گیرد و آن را پاک می‌کند.
- * هنگامی که یکی از شما از سفر برمی‌گردد، ارمغانی همراه بیاورد؛ اگر چه سنگی در توبره خود افکند.
- * چون خواهی از عیوب دیگران یاد کنی، عیب‌های خود را به یاد آور.
- * چون خدا خیر بنده‌ای را بخواهد، کیفر گناهش را زودتر در دنیا می‌دهد.
- * چون مرگ جوینده دانش فرا رسد، شهید از این جهان برود.
- * چون می‌خواهی کاری انجام دهی، به پایانش بیندیش؛ اگر خوب است، آن را انجام بده و اگر بد است، از آن دست بردار.
- * بالاترین ایمان، این است که هر کجا هستی بدانی خدا با توست.
- * بهترین ایمان، شکیبایی و گذشت است.
- * بهترین صدقه، آن است که مرد مسلمان، دانش پیامزد و آن را به برادر مسلمانش، یاد بدهد.
- * بهترین کارها سه کار است: فروتنی به هنگام دولت، گذشت به گاه توانایی و بخشیدن بدون به رخ کشیدن.
- * بین شما، کسی ایمانش از همه برتر است که خوش‌خوتر از دیگران باشد.
- * گرامی‌ترین بندگان نزد خدا، کسی است که بیش از دیگران، سودش به بندگان خدا برسد.

- * هر که دانشش از دیگران بیشتر باشد، ارزشش از همه زیادتر است.
- * بیشتر گناهان انسان، از زبان اوست.
- * عذاب دانشمندی که از دانش خود بهره نبرد، در روز رستاخیز از همه کس زیادتر است.
- * دوراندیش‌ترین مردم کسی است که بیش از همه خشمش را فرو خورد.
- * زورمندترین شما کسی است که هنگام خشم بر خود چیره باشد و بردبارترین شما کسی است که به گاه توانایی گذشت کند.
- * بهترین دوستان کسی است که چون یادش کنی، تو را یاری کند و چون فراموشش نمایی، به یادت باشد.
- * با ایمان‌ترین مؤمنان، خوش‌خوی‌ترین آن‌هاست و بهترین شما آنانی هستند که با زنانشان خوب‌تر باشند.
- * آزنند از همه مردم بینواتر است.
- * دانشمندترین مردم کسی است که دانسته‌های دیگران را به دانش خود بیفزاید.
- * به‌راستی! پاداش آن که چیزی می‌خورد و سپاس می‌گذارد، مانند روزه‌دار شکیباست.
- * بخیل‌ترین مردم کسی است که از سلام دادن خودداری کند و ناتوان‌ترینشان آن کس است که نتواند دعا کند.
- * به‌راستی! خداوند بزرگ، مؤمن بی‌خرد را، دشمن دارد.
- * به‌راستی! خدای بزرگ، به جوان عابد، بر فرشتگان بنزد و گوید: بنده مرا بنگرید که برای من از شهوتش در گذشته است.
- * به‌راستی! نمازگزار، در خانه خدا را می‌کوبد و به‌راستی! هر کس پیوسته دری را بکوبد، شاید سرانجام به رویش باز شود.
- * به‌راستی! خدا، بنده مؤمنش را به بیماری‌ها دچار می‌کند تا هر گناهی را از وی بزداید.
- * به‌راستی! خداوند بزرگ، بهشت را بر همه ریاکاران حرام کرده است.
- * به‌راستی! زن را برای دین و دارایی و زیبایی‌اش می‌گیرند؛ زن دیندار بگیر تا به خیر برسی.
- * هر کس در آغاز جوانی همسر اختیار کند، شیطان‌ش فریاد برکشد: «وای بر من که دینش را از گزند من نگه داشت».
- * از همنشین بد، دوری کن؛ زیرا به‌وسیله او شناخته می‌شوی.
- * با بی‌خرد، همنشینی مکن؛ زیرا او می‌خواهد به تو سود برساند، ولی زیان می‌رساند.
- * «از سبزی مزبله بهره‌یزید». گفته شد: «آن چیست؟» گفت: زنی است زیبا، در خاندان بد.
- * خودپسند نباشید؛ زیرا خودپسندی ابلیس را به سجده نکردن در برابر آدم واداشت.
- * بدان! هیچ مردی با زن نامحرمی تنها نمی‌نشیند؛ مگر آنکه سومی‌شان شیطان باشد.
- * گریه، از رحمت است و بانگ و خروش، از شیطان.
- * کسی که بر سلام پیشدستی کند، از خودپسندی به دور است.

فصل اول: احادیث برگزیده از پیامبر و امامان ♦ ۲۷

- * فروتنی، بنده را برافرازد؛ فروتن باشید تا خدا شما را بلندمرتبه سازد و گذشت، بنده را گرمی دارد؛ گذشت کنید تا خدا ارجمندتان کند.
- * کمال نیکی آن است که در نهان همان کنی که آشکارا می کنی.
- * به هنگام فراخی زندگی، خدا را بشناس تا او به گاه سختی، تو را بشناسد.
- * دنیادوستی، سرچشمه همه گناهان است.
- * بهترین جوانان شما کسی است که مانند پیران رفتار کند.
- * بهترین همنشین کسی است که چون خدا را به یاد آوری، یاری ات کند و چون خدا را فراموش کنی، او را به یاد آورد.
- * کسی که دیدارش خدا را به یادتان آورد و بیانش بر دانشتان بیفزاید و کردارش شما را خواهان آخرت کند، بهترین شماست.
- * همسایه را پیش از خانه و همراه را پیش از سفر و توشه را پیش از کوچ کردن باید جست.
- * دنیا، زندان مؤمن است و بهشت کافر.
- * بدهکاری، مایه اندوه شب و خواری روز است.
- * از گورستان دیدن کنید؛ زیرا آخرت را به یاد شما می آورد.
- * جوان بخشنده نیک خوی، نزد خدا، از پیر بخیل عابد بدخوی، گرمی تر است.
- * نماز، چهره شیطان را سیاه می کند و صدقه، پشتش را می شکند.
- * خاموشی، زیور داناست و عیب نادان را می پوشاند.
- * قانع باشید؛ زیرا قناعت ثروتی بی پایان است.
- * دانش و ثروت، هر عیبی را می پوشاند و نادانی و ناداری هر عیبی را هویدا می کند.
- * از قصد بد درباره زنان مردم بهره یزید تا زنانتان پاکدامن بمانند.
- * برتری دانشمند بر عابد، همانند برتری ماه شب چهارده بر دیگر ستارگان است.
- * به هر کسی که نعمت دارد رشک می برند، مگر شخص فروتن.
- * هیچ کس از شما آرزوی مرگ نکند؛ چه اگر نیکوکار باشد، شاید بیشتر نیکی کند و اگر بدکار است، شاید از بدی باز ایستد.
- * انسان جز از دست خود بدی نمی بیند.
- * خداوند رشوه دهنده و رشوه گیرنده و کسی را که مابین آن ها میانجی باشد، لعنت کند.
- * اگر انسان هنگامی که زنده است یک درهم صدقه دهد، برایش بهتر از این است که پس از مرگش صد درهم صدقه دهند.
- * ریاکار سه نشان دارد: پیش مردم شادمان است، چون تنها باشد، ناخوش است، می خواهد در همه کارهایش ستایش شود.

- * چه نیک است! میانه‌روی هنگام توانگری و بینوایی و چه نیک است! میانه‌روی در عبادت.
- * هنگامی که تنها می‌نشینی، آنچه را دوست نداری مردم آشکارا از تو ببینند، در تنهایی هم به‌جای می‌آور.
- * هر کس خود را بزرگ شمارد و در راه رفتن گردن افرازد، خدای بزرگ را در حالی که بر او خشمناک است، ملاقات کند.
- * نزد خدا، چیزی (کسی) از جوان توبه‌کار، گرامی‌تر نیست.
- * هر کس خندان گناه کند، گریان وارد دوزخ شود.
- * هر کس بر تنگدستی آسان گیرد، خدا در هر دو جهان بر او آسان گیرد.
- * هر کس بتواند خشمش را آشکار کند، اگر آن را فرو برد، خدا او را از آرامش و ایمان سرشار کند.
- * هر کس می‌خواهد گرامی‌ترین مردم باشد، از خدا بترسد و فرمان او را برد.
- * هر کس هنگام توانایی گذشت کند، خدا روز رستاخیز از او درگذرد.
- * هر کس در چشم مردم خوب نماز بخواند و در نهان آن را بد به‌جا آورد، با این کار، خدا را خوار داشته است.
- * هر کس ناخوانده بر سر سفره‌ای نشیند، دزدانه وارد گردد و نکوهیده بیرون رود.
- * هر کس مؤمنی را به بی‌دینی متهم کند، مانند این است که او را بکشد.
- * خدا به هر کس زن پارسا دهد، او را بر نیمی از دینش یاری کرده است و درباره نیم دیگر باید از خدا بترسد و فرمان ببرد.
- * خوش‌خویی، از نیک‌بختی انسان است.
- * سلام کردن به مردم و گشاده‌رویی، صدقه است.
- * کسی که بی‌دانش عبادت کند، مانند خر آسیاب است.
- * سختی‌ها، بیماری‌ها و اندوه‌ها، کیف‌های این جهانی‌اند.
- * نیمی از گورهایی که برای پیروان من کنده می‌شود، از چشم‌زخم و پرخوری است.
- * وای بر آن که خیر برای کسانش گذارد و با شر به نزد خدایش رود.
- * تنهایی، از همنشین بد بهتر و همنشین شایسته، از تنهایی نیکوتر است.
- * گدایی که به در خانه مؤمن آید، ارمغان خدا بر اوست.
- * فرزند آدم پیر می‌شود و دو خوی آرزو با او می‌ماند.
- * چشم به مال مردم نداشته باش تا در دوستی تو بکوشند.

The page is framed by a wide, ornate border. The top and bottom borders are horizontal bands featuring a repeating pattern of stylized floral and geometric motifs. The left and right borders are vertical bands with a similar repeating pattern. In the center of the page is a large, vertically oriented oval frame. This frame has a scalloped outer edge and is filled with intricate, symmetrical floral and arabesque designs. The text is centered within this oval frame.

فصل دوم

سخنان بزرگان و مشاهیر

در جوامع گوناگون، همواره افرادی در مقام راهنما معرفی می‌شوند و زندگانی، کارها و گفتارشان راهگشای جویندگان می‌شود. از جمله این افراد؛ گویندگان، ادیبان، نویسندگان، مخترعان، کاشفان، فیلسوفان، حکیمان و دانشمندان‌اند. تجربه‌ها و آموخته‌ها و اندوخته‌های این انسان‌های برگزیده، چونان گنج شایگانی است که در دسترس ماست و آنان که خردمندند و می‌اندیشند نیک می‌توانند از این گنجینه‌ ارزشمند، بهره‌مند شوند.

در تمامی جوامع، از روزگاران کهن تاکنون، دانش، همواره محترم بوده است و حرمت دانشمندان را همواره پاس می‌داشته‌اند؛ به گونه‌ای که دولتمردان و ثروتمندان، با همه حرمت ظاهری که در میان مردم داشته‌اند، هرگز به پای دانشمندان نرسیده‌اند. در آئین‌های آسمانی نیز، دانش و دانشمند ستوده شده است. پیامبر اکرم(ص) فرموده است: «میان دانشمند و عابد، تفاوت بسیار است؛ دانشمند صد پایه از عابد فزون دارد».

آرزو - امید

- * آینده‌ها به نظر بزرگ جلوه می‌کنند، اما وقتی که گذشتند، می‌فهمیم که ناچیز بوده‌اند. مترلینگ
- * آن که امید را از دست می‌دهد، خیلی چیزها را از دست می‌دهد. مثل اسپانیولی
- * اگر روزگاری شأن و مقامت پایین آمد، ناامید مشو؛ زیرا آفتاب هر روز هنگام غروب پایین می‌رود تا بامداد روز دیگر بالا بیاید. افلاطون
- * اگر می‌خواهی خوشبخت باشی، جز آنکه برای مهیاست آرزو مکن. لارشفو کولد
- * امید، دارویی است که شفا نمی‌دهد، اما درد را تحمل‌پذیر می‌کند. مارسل آشاد
- * به امید فکر و کوشش خود باشیم، نه به انتظار بخت و اتفاق. میازی
- * چنان زندگی کن که وقت مردن آرزو خواهی کرد و با هر کس چنان رفتار کن که از او توقع داری.
- * خداوند وقتی می‌خواهد کسی را فاسد کند، او را به همه آرزوهایش می‌رساند. کنفوسیوس
- * زیاد زیستن، تقریباً آرزوی همه است، اما خوب زیستن آرمان عده‌ای معدود. اسکار وایلد
- * متانت، ریشه امید است و امید، کلید کامیابی. ج.ب. هیوز
- * همیشه باید با واقعیت زیست، نه با وهم و خیال. ایرانشهر
- * امید، مادر ایمان است. مری استوارت
- * لاندور

آزادی

- * آن که خوشی خود را در رنج دیگران بجوید، هرگز روی خوشی را نمی‌بیند. بودرا
- * آزادی چیزی است شبیه سلامت؛ هر دو این‌ها را تا از دست ندادیم قدرشان را نمی‌دانیم. والتور
- * چون در انجام کاری مرددی، آن طرف را اختیار کن که بی‌آزارتر باشد. سعری
- * طالب لطف هیچ‌کس نباش؛ چرا که گوهر آزادی را عوض خواهی داد. نامق کمال
- * کسی که زن ثروتمند بگیرد، در حقیقت آزادی‌اش را فروخته است. مثل آلمانی
- * بهترین کار برای جذب قلوب مردم، خیرخواهی و نیکوکاری به آن‌هاست. تاپلنون

اخلاق

- * لذت حیات و حقیقت زندگی را در خدمت به همنوع و محبت به مردم جست‌وجو کنید. میرابو
- * هر کس در طلب خیر و سعادت دیگران باشد، بالاخره، سعادت خویش را هم به‌دست خواهد آورد. اسمایلز

- * اخلاق، سرمایه است؛ اخلاق بهترین و عالی‌ترین دارایی ماست. *اسما یلز*
- * اگر انسان نتواند خود را از آنچه هست به مقامی بالاتر برساند، موجودی ضعیف و ناچیز است. *دانیل*
- * اگر انسان از گناه کوچک پرهیز نکند، کم‌کم گناهان بزرگ‌تری مرتکب خواهد شد. *عیسی مسیح*
- * بد اخلاق در دست دشمنی گرفتار است که هر جایی برود، از چنگ عقوبت او، رهایی نیابد. *سوری*
- * بزرگ‌ترین عمل غیراخلاقی این است که انسان انجام دادن شغلی را که از عهده‌اش بر نمی‌آید، برعهده بگیرد. *تاپلن*
- * برای اینکه جهان را فرمانبردار خویش کنید، باید بر آدمیان تسلط یابید و آن‌گاه بر مردم مسلط شوید که بر نفس خویش حکومت کنید و زمانی حاکم نفس خویش شوید که اخلاق نیک را در خود پیورید. *پوشه*
- * بهترین میراثی که پدران برای فرزندان خود می‌گذارند، تربیت خوب است. *سیسرون*
- * به هر کس که می‌خواهد موفق شود، می‌گوییم: «اخلاق نیک را در خود پرورش بده». *ایبرهوبرت*
- * برای اینکه انسان کمال یابد، صدسال کافی نیست، اما برای بدنامی او یک روز کافی است. *مثل پینی*
- * چنان باش که بتوانی به هر کس بگویی: «مثل من رفتار کن». *کانت*
- * زندگی انسان بسیار کوتاه است؛ بنابراین بهتر است با پستی توأمان نباشد. *دیزرائیلی*
- * ما همه از روز ولادت، مساوی خلق شده‌ایم؛ تقوی و فضیلت، مایه امتیاز اشخاص است. *ولتر*
- * نجیب‌زادگی بدون تقوی، همچون قاب انگشتر زیبایی است که نگین جواهر ندارد. *بیرن پورتر*
- * مردی که خصلت نیک دارد، هرگز تنها نمی‌ماند؛ زیرا همیشه دوستانی برای خود پیدا می‌کند. *کنفوسیوس*
- * همان طور که بدن ما از غذاهایی که می‌خوریم، تغذیه و کسب قوت می‌کند، روحمان نیز از صحبت و معاشرت رفقای خوب و بد، کسب فضیلت و تقوی یا خبثت و شرارت می‌کند. *ژرژ هربرت*
- * کمی عقل سلیم، اندکی اغماض، و قدری خوش خلقی داشته باشید؛ آن وقت خواهید دید خودتان را در این دنیا چقدر آسوده و خوشبخت کرده‌اید. *سامرست موام*

ازدواج

- * ازدواج، مانند اجرای نقشه جنگی است که اگر انسان یک مرتبه اشتباه کند، کارش تمام می‌شود و دیگر هرگز جبران نمی‌شود. *بورنر*
- * ازدواج، مانند مغز بادام است؛ تا نخورده‌ای نمی‌دانی تلخ است یا شیرین.
- * ازدواج، مانند شهر محاصره شده است؛ کسانی که داخل شهرند، می‌کوشند از آن خارج شوند و آن‌ها که خارج‌اند، می‌کوشند داخل شوند. *فراکلین*

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ♦ ۳۳

* ازدواج، زودش اشتباه بزرگی است و دیرش، اشتباهی بزرگ‌تر. *مثل فرانسوی*

* برای شوهر، دانش لازم است، برای زن، نجابت. *ژرژ هربرت*

* بعد از یک سال که از مزاجت زن و مرد گذشت، هیچ‌یک به فکر زیبایی صورت هم نمی‌افتند و

برعکس، هر دو، متوجه خلق و رفتار یکدیگر می‌شوند. *اسمایلز*

* اگر با قرض داماد شدی، با خنده خداحافظی کن. *مثل آلمانی*

* پیش از ازدواج، چشم‌ها را خوب باز کنید و بعد از آن، کمی آن‌ها را ببندید. *فرانکلین*

* تاک را از خاک خوب و دختر را از مادر خوب و اصیل انتخاب کن. *مثل چینی*

* در موقع خرید پارچه، حاشیه آن را خوب نگاه کن و در موقع ازدواج، درباره مادر عروس تحقیق کن.

مثل آذربایجانی

* زناشویی، در حقیقت، پیوندی است که از درختی به درخت دیگر می‌زنید؛ اگر خوب بگیرد، هر دو بارور

می‌شوند و اگر بد شود، هر دو می‌خشکند. *سعید نفیسی*

* زن مطیع، فرمانروای قلب شوهر است. *مثل انگلیسی*

* زوجه خوب، به منزله عصای محکمی است که مرد در سنگلاخ حیات، می‌تواند به آن تکیه کند و

هنگام بدبختی و فقر، از شفقت و غم‌خواری وی تسلی و دلداری یابد. *اسمایلز*

* سختی‌ها و ناراحتی‌ها، بهترین وسیله آزمایش زندگی زناشویی است؛ زیرا رنج و محنت، اخلاق حقیقی

زن و مرد را آشکار می‌کند. *اسمایلز*

* شوهر، باید مغز خانه و زن، قلب آن باشد. *سیروس*

* کسانی که ازدواج کرده‌اند خود را ناراضی نشان می‌دهند و می‌گویند: «زن بد است»؛ زیرا می‌خواهند

فقط و فقط خودشان از این موهبت تمتع گیرند. *دیزرائیلی*

* هنگام ازدواج، بیشتر با گوش‌هایت مشورت کن تا با چشم‌هایت. *مثل آلمانی*

استاد

* از بزرگی پرسیدند: «چرا احترام آموزگار را از پدر بیش می‌داری؟» جواب گفت: «پدر، فراهم‌سازنده

زندگانی فناپذیر من است و آموزگار، سبب حیات جاودانی من».

* استاد، پرورنده روان است و پدر و مادر، پرورش‌دهنده جان.

* هر کس را می‌بینم از یک حیث بر من برتری دارد؛ از این روی است که من از هر کس پندی می‌گیرم

و چیزی می‌آموزم.

* یک مادر خوب به صد استاد و آموزگار، می‌ارزد.
 * سختی و مشقت، استادی است که بزرگ‌ترین رجال عالم، کمر به شاگردی و خدمت او بسته‌اند.
 یرمی تایلور

استقامت - شکیبایی

* آدم عجول، دشمن خویش است.
 * استقامت، مادر موفقیت است و موفقیت مادر سعادت است.
 * استقامت، راه موفقیت و خوشبختی است؛ کسی که استقامت نداشته باشد، روی موفقیت را نخواهد دید.
 سیرشا هدر
 * بگذارید دربارهٔ زیردستان خود، صبر و حوصله به خرج دهیم؛ زیرا آن‌ها دیروزمان را به خاطرمان می‌آورند.
 کوربرگ
 * برای کسی که آهسته و پیوسته راه می‌رود، هیچ راهی دور نیست.
 لاپرویز
 * بردباری، کلید شادمانی است و شتاب، کلید اندوه است.
 مثل تازی
 * توهین‌ها، مانند سکهٔ تقلبی‌اند. ما ناگزیریم آن‌ها را بشنویم، اما مجبور نیستیم قبولشان کنیم.
 رسورین
 * روزی که صبر در باغ زندگی‌ات بروید، به چیدن میوهٔ پیروزی امیدوار باش.
 مثل آلمانی
 * سرعت کار را مجوی، بلکه در خوبی و برگزیدگی آن سعی کن؛ زیرا مردم از تو نپرسند در چه مدت کار را انجام دادی، بلکه خوبی و بی‌نقصی آن را می‌جویند.
 اغلاطون
 * صبر و امید، دو عامل موفقیت‌اند.
 الکساندر روما
 * نیرومندترین مردم، آن است که خشم خویش را نگه دارد.
 اغلاطون
 * مانند گاو نر، بردبار و مانند شیر، دلیر، مانند زنبور، زحمتکش و مانند پرنده، خوشحال و بانشاط باش.
 مثل طبرستانی
 * موفقیت‌هایی که نصیب بشر شده، عموماً در سایهٔ تحمل و بردباری بوده است.
 شکسپیر
 * در حقیقت هیچ چیز به اندازهٔ رنج و بدبختی، روح انسان را بزرگ نمی‌کند.
 لرد آویوری

اعتدال

* حوادث و پیش‌آمدها هر قدر مهم و بزرگ باشد، شخص خونسردی که توازن و اعتدال را از دست نمی‌دهد، می‌تواند بر آن‌ها چیره شود.
 دکتر مارون
 * خشم بیش از حد، وحشت آورد و لطف بی‌وقت، هیبت ببرد.
 سعری

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ♦ ۳۵

الکساندر روما

* صرفه جویی، خود، یکی از منابع مهم درآمد است.

سعری

* نه چندان نرمی کن که بر تو دلبر شوند و نه چنان درشتی که از تو سیر گردند.

اعتقاد

حضرت موسی

* از آن‌ها که دورو هستند بیشتر متفردم تا آن‌ها که دو خدا دارند.

* بت‌تراشان کمتر بت را اطاعت می‌کنند و کمتر معتقد به آن‌ها هستند؛ زیرا می‌دانند که چه ساخته‌اند.

مثل پینی

امیل ناگه

* افراد، حتی خدا را هم به تناسب شعور خویش می‌شناسند.

* ریاکار آن کسی است که جامه خدمتگزاران خدا را می‌دزدد تا آن را بر تن شیطان بپوشاند. پولوک

* عظمت خدای هر کس، به اندازه بزرگی مغز اوست و به عبارت دیگر، بزرگی خداوند، به قدر شایستگی

مترلینگ

ماست.

* محققى که در جست‌وجوى خداست، ایمانش، صد برابر محکم‌تر از کسی است که به خدایی ندیده و

مترلینگ

نشناخته و تحقیق‌نکرده، ایمان دارد.

اعتماد به نفس

* در دنیا، تنها کسی موفق می‌شود که به انتظار دیگران ننشیند و همه چیز را، از خود بخواهد. شیلر

* هرگز به احساسی که در اولین برخورد از کسی پیدا می‌کنید، نسنجیده، اعتماد نکنید. اتاتول فرانس

انسان

* اگر انسان خود را از آنچه هست نتواند به مقامی بالاتر برساند، موجودی ضعیف و ناچیز است. رانیل

* انسان، ترکیب عجیبی است و در عین ناچیزی، خود را برتر از همه می‌شمارد. اشتیل

مثل روسی

* تأسف برای گذشته، به این می‌ماند که انسان، به دنبال باد بدود.

* جهان، بزرگ است و آدمیزاد کوچک، اما انسان می‌تواند چنان بزرگ شود که جهان در برابرش،

کوچک شود.

مثل آلمانی

* خون تمامی بشر، یک‌رنگ است، اما لیاقت آن‌ها فرق می‌کند.

افلاطون

* زینت انسان سه چیز است: علم، محبت و آزادی.

* گاه، انسان در مقابل بعضی‌ها از خوشبختی خود، احساس شرم می‌کند.
 * با همه مهربان و صمیمی باش؛ به خاطر داشته باش که جامهٔ نو به انسان شخصیت نمی‌دهد.
 مرج واشگتن

انصاف - اخلاص

* اگر بی‌انصاف نداند که انصاف چیست؟ انصاف داند که بی‌انصاف کیست.
 فواحه عبدالله انصاری

بخت و اقبال

* افرادی هستند که نورچشمی شانس و اقبال‌اند و هر وقت سقوط می‌کنند، مانند گربه روی دو پا بر زمین می‌نشینند.
 * اگر آنچه باید بکنیم، می‌کردیم، به آنچه باید داشته باشیم، می‌رسیدیم.
 مثل اسکا تلندی
 * هیچ راهی نیست که تا تو در آن قدم نگذاری، به انتهایش برسی. اگر شانس هم داری، مولود فعالیت
 توس. برای بیکار و بی‌عار شانس و اقبال وجود ندارد.
 غلاممسین ذوالفقاری

بدبیلی و خوش‌بینی

* اشتباه این است که خیال می‌کنیم ما را برای خوشگذرانی به این دنیا آورده‌اند؛ اگر این اشتباه را از سر
 به‌در کنیم، به هر نامالایمی می‌سازیم.
 * به عوض آنکه به تاریکی لعنت فرستید، شمع روشن کنید.
 * ساعتی که در انتظار خوشبختی هستیم، لذت‌بخش‌تر از دقایقی است که به لذت خوشبختی رسیده‌ایم.
 * هرگز دربارهٔ چیزی نگو: «آن را از دست داده‌ام»؛ فقط بگو: «آن را پس داده‌ام».
 مفسر عبازی
 کنفوسیوس
 کلد اسمیت
 اپیکتوس رومی

پاداش

* آنچه آدمی بکارد، همان را درو خواهد کرد.
 * آن کس که زورمند و قوی است و می‌تواند با مشت توانای خود دهان ضعیفی را درهم بشکند، باید
 بداند که مشت درشت‌تری هم در آستین قوی‌تری پنهان است.
 * آن که تخم بدی را می‌افشاند، بی‌شک، محصول آن را درو خواهد کرد.
 عیسی مسیح
 موسس

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ۳۷

مثل هندی

* اگر سنگی پرتاب کنی، دست خودت درد می‌گیرد.

* بهترین پاداش نیک، رضایتی است که در قلب خود احساس می‌کنیم.

مثل آفریقایی

* پیش از آن که کسی را به کار بگماری، دربارهٔ دستمزدش با او سخن بگو.

مثل چینی

* همهٔ گل‌هایی که در آینده خواهد رویید، در دل تخم‌های امروز نهفته‌اند.

مثل شرقی

* ثمرهٔ جهالت، خجالت است و نتیجهٔ غضب، تدامت.

مثل فارسی

* چون میوهٔ درختی خوردی، شاخه مشکن.

ولتر

* گل را می‌توان زیر پا له کرد، اما بوی عطر آن را نمی‌توان در فضا گشت.

عبازی

* لذت نعمت، متناسب با رنجی است که برای به دست آوردن آن کشیده‌ایم.

بودا

* هیچ‌کس جز خود ما، مسئول بدبختی یا خوشبختی‌های ما نیست.

آینده‌نگری

مترینگ

* محال است که ما بتوانیم چیزی را تصور کنیم که در این جهان وجود نداشته باشد.

* مقداری زهر در کوزه‌ای می‌توان ریخت و بعد آن کوزه را شست و اثر زهر را از بین برد، اما چیزی که

در ذهنتان جای داده‌اید، خوب یا بد، بر شما فرمانروایی خواهد کرد و هرگز از آن جدا نتوانید شد.

سقراط

* هرکه دربارهٔ اموری که پس از مدتی اتفاق خواهد افتاد، پیش از وقت نیندیشد، به‌زودی دچار

سختی‌های بسیار ناگوار خواهد شد.

پلوتارک

* چیزی را که نمی‌توانید بهتر از آن را جایگزینش کنید، هرگز نباید از بین ببرید.

* نیمهٔ اول زندگی، صرف انتظار کشیدن برای نیمهٔ دوم می‌شود، نیمهٔ دوم، صرف حسرت خوردن بر

نیمهٔ اول می‌گردد.

* مواظب خلقِ خودت باش؛ دشمنی است که تا پای مرگ همراه خود داری، به راهنمایی‌های تو داخل

قنلون

می‌شود و اگر به او گوش فرا دهی، به تو خیانت می‌کند.

کنفوسیوس

* آن که به فکر فردا نیست، به غم فردا گرفتار خواهد شد.

پدر و مادر

* این یک قاعدهٔ کلی است که همهٔ مردان برجسته، عوامل برتری خود را از مادرانشان به ارث می‌برند. میشله

سقراط

* با پدر و مادر چنان رفتار کن که از اولاد خود توقع داری.

تاپلون

* در هر جا نیک و بد اعمال کودک، مربوط به مادر است.

- * مادر، یگانه موجودی است که حقیقت عشق پاک را می‌شناسد. *بالزاک*
- * مادر شدن، مرحله کمال زن است. *الکساندر دوما*
- * نام نیکی را که از پدر رسیده است، باید همچون جام بلورین با احتیاط فراوان نگاه داشت. *مهازی*
- * هیچ‌گاه در زندگی نمی‌توانید محبتی بهتر، عمیق‌تر، بی‌پیرایه‌تر و واقعی‌تر از محبت مادر خود بیابید. *بالزاک*
- * یگانه داوری که گناه ما را هرچه باشد می‌بخشد، مادر است. *مهازی*

پشیمانی

- * آدم لجوج، چون دانسته خطا می‌کند، بیش از دیگران بر خطای خود دریغ می‌خورد. *مهازی*
- * اگر به راه خطا رفتی، از برگشتن مترس. *کنفوسیوس*
- * اگر به امید حق‌شناسی نیکی می‌کنید، می‌ترسم پشیمان شوید. *مهازی*

ثروت

- * آزمند، هرگز از آنچه دارد، راضی نیست. *سن دوبران*
- * ارسطو را گفتند: «نگاه داشتن مال، از حکما پسندیده نیست». گفت: «حکیمان، مال را از برای آن دارند که محتاج لثیمان نگردند».
- * ارزش هر چیز، آن مقدار از عمر ماست که در مقابل آن اکنون یا بعدها تقدیم می‌کنیم. *هنری ترو*
- * اشخاصی هستند که همیشه در بیم از دست دادن ثروت خود زندگی می‌کنند و جز این بیم، از مالشان بهره‌ای نمی‌گیرند. *ایوال*
- * اگر به مال درویش گردی، جهد کن تا به خرد، توانگر باشی که توانگری خرد، از توانگری مال، بهتر بود. *قاپوس وشمگیر*
- * هنگامی که انسان، تمامی دارایی‌اش را از دست بدهد، تمام دوستانش از میان می‌روند. *توشن*
- * اگر خواستی کسی را سعادتمند کنی، ثروتش را زیاد نکن، بکوش خواسته‌هایش را کم کنی. *مثل عربی*
- * بخیل، برای ثروت خود، نگهبان است و برای وارث، امانت دار. *بوذرجمهر*
- * پول، مادر صلح و پدر جنگ است.
- * پول، برای شما آشنا می‌آورد، اما صفا و صمیمیت نمی‌آورد.
- * پول، متاعی است که با آن می‌توان همه‌جا وارد شد و همه‌چیز را به دست آورد، جز شرافت و

سعادت را.

شکسیر

* پول و تقوی دو کفه ترازویند؛ یکی که بالا رفت، حتماً دیگری پایین می‌آید.

اخلاطون

* پول، گرسنگی را علاج می‌کند، اما درمان اندوه و درد نیست.

ناردشاو

* پول، با شادمانی کم، داخل کیسه می‌شود، اما با غم زیاد، از آن خارج می‌شود.

مولیر

* پول، باید متعلق به انسان باشد، نه آدم متعلق به پول.

مثل هنری

* پول، غلام مرد عاقل است و ارباب مرد احمق.

مثل آلمانی

* تاجر شدن آسان است، اما تاجر ماندن هنر.

مثل سوئیسی

* ثروت را برای زندگی بخواهید، نه زندگی را برای ثروت.

لرد آدیوری

* ثروتمند واقعی کسی است که بخشش داشته باشد؛ کسی که از این عمل امتناع کند، مسکینی بیش

سوپین

نیست.

سیرون

* حرص فوق‌العاده انسان، هیچ‌وقت پایان‌پذیر نیست.

سیرون

* دو دسته از جوانان قدر پول را نمی‌دانند: آنانی که هیچ ندارند و آنانی که خیلی دارند.

سیرون

* زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بی‌شمار.

سیرون

* زر و زور و زیور هر سه فانی است.

سیرون

* علم، تاج سر است و مال، غل گردن.

سیرون

* عوام، ثروتمندان را محترم می‌دارند و خواص، دانشمندان را.

اخلاطون

* قبل از پول قرض کردن از یک رفیق، درست فکرهايتان را بکنید که به کدام بیشتر احتیاج دارید؛ پول

اخلاطون

یا رفیق؟

اریسون هالاک

* قرض، حلقه اسارتی است که به دست خود به گردنمان می‌افکنیم.

مثل انگلیسی

* کسی که قادر به تبسم نیست، نباید کاسب و مغازه‌دار باشد.

مثل چینی

* مال از بهر آسایش عمر است، نه عمر از بهر گرد کردن مال.

سعی

* مردم سه دسته‌اند: یا نوکر پول یا رفیق پول یا ارباب پول.

دیل کارنگی

* من تصمیم گرفتم پول را به خدمت درآورم، نه اینکه خود به خدمت پول درآیم.

پان راکفلر

* هرچه ثروت بیشتر شود، تشویش و نگرانی و حرص و آز افزایش می‌یابد.

هوراس

* آدم ثروتمند، کمتر خواب راحت و آسایش روحی دارد.

غلامسین ذوالفقاری

پیروزی

* از مخالفت نهراسید؛ بادبادک فقط وقتی می‌تواند بالا رود که با باد مخالف مواجه شود.

پریل

* اگر در اولین قدم، موفقیت نصیب ما می‌شد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت.
 مترلینگ
 * انسان موفق، لاقید نیست و انسان لاقید، موفق نیست.
 مثل چینی
 * بالاترین رمز کامیابی، این است که انسان چیزی بگوید و کاری بکند و چیزی را بخواهد که دیگران معمولاً آن را نمی‌گویند و نمی‌کنند و نمی‌خواهند یا در گفتن و کردن و خواستن آن تردید دارند.

سعیر نفیسی
 * بیشتر، کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند.
 امیل زولا
 * با نرمی می‌توان در سنگ رخنه کرد.
 مثل فارسی
 * پیروزی نصیب کسانی می‌شود که بیش از همه، استقامت دارند.
 تابلنون
 * در این دنیا از دو راه می‌توان موفق شد: از هوش خود یا از نادانی دیگران
 لابرویر
 * گاهی اوقات صلاح ما در این است که به مقصود نرسیم؛ زیرا مقصود برای ما ضرر دارد.
 هاتوی مور

پیمان

* قول مانند تیر است؛ همین که پرتاب شد، هیچ‌وقت به کمان برنمی‌گردد.
 مثل عربی
 * کسانی که دیر قول می‌دهند، خوش‌قول‌ترین مردم دنیا هستند.
 ژان ژاک روسو

تاریخ

* تاریخ هر ملت، مانند گلزاری است که مردمان هنرمند و حساس، گل‌های زیبای آن‌اند. گوستاو لوبون
 * آنان که گذشته را به خاطر نمی‌آورند، محکوم به تکرار آن‌اند.
 سانتا‌انا

تجربه

* آزموده را آزمودن، خطاست.
 مثل ایرانی
 * تجربه، بالاتر از علم است.
 ابن‌سینا
 * از اشتباهات خود و دیگران عبرت بگیر.
 بزرگمهر
 * اگر آنچه از گذشته تجربه گرفته‌ایم در آینده به کار ببریم، مثل این است که دوبار عمر کرده باشیم.
 هجازی
 * تجربه بهترین درس زندگی است، اما افسوس که برای آن بهای گرانی باید پرداخت.
 کارلایل
 * خطا کردن، کاری انسانی است، اما تکرار آن، کاری حیوانی.
 آنتوان فرانس
 * در دنیا سه طبقه مردم وجود دارند: گروه اول از تجارب خود می‌آموزند و اینان خردمندان‌اند؛ گروه دوم

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ♦ ۴۱

از تجربه دیگران می‌آموزند و اینان سعادتمندانند و گروه سوم نه از تجربه خود و نه از تجارب دیگران چیزی می‌آموزند و اینان بینوایان‌اند.

* عیب در این نیست که انسان اشتباه کند؛ عیب در این است که به اشتباه خود پی نبرد. *مثل روسی*
* مردگان، چشم‌های زندگان را باز می‌کنند. *مثل انگلیسی*

تصمیم

* آنچه به مقصود می‌رساند، عزم و اراده است نه تمنا و آرزو.
* اراده، قدرت فوق‌العاده دارد. اگر تصمیم گرفته‌ای در دنیا کارهای شوی، سرانجام به جایی خواهی رسید.
* افتادن در گل و لای، ننگ نیست؛ ننگ در این است که همان‌جا بمانی. *مثل آلمانی*
* برای مردی که اراده دارد، هیچ چیز امکان‌ناپذیر نیست. *میرابو*
* بزرگ‌ترین اختلاف میان انسان و حیوان، فهم و فکر نیست، بلکه اراده و اختیار است.
* به نیروی اراده می‌توان به همه چیز دست یافت، اما این اراده، محرک و تازیانده می‌خواهد. اگر آن را به کار نیندازیم، زودتر از نیروی باطنی ما زنگ می‌زند. *لابولایه*
* خشم و غضب را به درگاه مردان باراده راهی نیست. *سقراط*
* در جهان، تنها کسی موفق می‌شود که به انتظار دیگران ننشیند و همه چیز را از خود بخواهد. *شیلر*
* رمز همه پیروزی‌ها، اراده است. *روبرتسون*
* کسی که عزم راسخ داشته باشد، جهان را مطابق میل خود، عوض می‌کند. *کوته*
* نه عطای مرد، بلکه اراده‌اش بزرگی او را نشان می‌دهد. *لینیک*

اندیشه

* آدمی، ساخته افکار خویش است؛ فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشد. *منزلینگ*
* چشم فرو بستن از فراخنای جهان و گوش دادن به سخن دیگران، کاری است نه اندر خور فرزندانگان. *فریدون بیدی*
* آنچه درباره خود فکر می‌کنید، خیلی مهم‌تر از اندیشه‌هایی است که دیگران درباره شما دارند. *سناه*
* اختیار افکار ما نیز در دست خودمان نیست؛ زیرا تقریباً همیشه بی‌اختیار فکر می‌کنیم. *ولتر*
* با خودت صحبت کن؛ خیلی چیزها داری که به خودت بگویی و خیلی سؤال‌ها داری که باید از خودت بپرسی. *اپکتت*

- * به زیانت اجازه مده که قبل از اندیشه‌ات، به راه افتد. شیلون
- * حرف زدن بدون فکر، مانند تیراندازی بدون هدف است. فیلسوف یونانی
- * درباره هرچه می‌گویی فکر کن، اما هرچه به فکر می‌رسی، مگو. فیلسوف هندی
- * فقط وقتی باید از فکر کردن برای آینده غافل شد که اصلاً آینده‌ای وجود نداشته باشد. برنارد شاو
- * کسی که بدون فکر حرف می‌زند، صیادی را ماند که بدون نشانه‌گیری، تیر خالی کند. منتسکیو
- * ما به‌ندرت درباره آنچه داریم فکر می‌کنیم؛ در حالی که پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم. شوپنهاور
- * مرد آزاده در اندیشه‌هایش، از حدود مقام خود، هرگز تجاوز نمی‌کند. کنفوسیوس
- * هرچه اکنون هستیم، محصول افکاری است که در گذشته داشته‌ایم. پاستور

تکبر

- * آن که نفش را برتر از آنچه هست داند، هرگز به سرحد کمال نرسد. خارابی
- * اگر آفتی برای عقل باشد، همانا خودپسندی است. ابن‌مقفع
- * به کسی می‌توان مرد گفت که در نکبت و خوشبختی، خود را گم نکند. تابلون
- * در زندگی، ثروت حقیقی مهربانی است و بینوایی حقیقی، خودخواهی. وینه
- * کسی که پشت الاغ باد به غیغ بیندازد، چون بر اسب سوار شد، پاک دیوانه خواهد شد.
- * مغرور بودن به دانش خود، بدترین نوع جهالت است. بری تایلر
- * هرچه شخص نجیب‌تر باشد، غرورش کمتر است. مثل دانمارکی

چاپلوسی

- * کسی که به شما تملّق می‌گوید، یا سرتان کلاه گذاشته است یا امیدوار است کلاه بگذارد. مثل رومانی
- * کسی که در ایام موافقت و خوشی ثنایت گوید، به آنچه در تو نیست، البته در روز ناسازی و افتراق هم از دروغ و بهتان در حقّ تو دریغ نخواهد داشت. اغلاطون

تندرستی

- * آسایش دو پایه دارد: آرامش جسم و آرامش روان. هپازی

* آن کس که تنی سالم دارد، گنجی دارد و خودش نمی‌داند.

* پاها را، شکم راه می‌برد.

* طول کشیدن معالجه را دو سبب خواهد بود: نادانی پزشک و نافرمانی بیمار.

* قدر دو چیز فقط موقعی دانسته می‌شود که از دست می‌دهیم: تندرستی و جوانی.

زکریای رازی

مثل تازی

تنهایی

* اگر مردم می‌دانستند هریک در غیاب هم چه می‌گویند، به طور قطع چهار نفر دوست در دنیا باقی

نمی‌ماند.

* تاکنون رفیقی ندیده‌ایم که به اندازه تنهایی قابل رفاقت باشد.

پاسکال

تورو

جنگ و صلح

* آن قدر شکست خوردم تا راه شکست دادن را آموختم.

* افتخار در خشک کردن قطره اشک است، نه در جاری ساختن سیل خون.

* در میان دو کس دشمنی می‌فکن که ایشان چون صلح کنند، تو در میانه شرمسار باشی.

نابلیون

سوری

جوانی

* اگر جوانان دانش و پیران قوت داشتند، همه چیز روبه‌راه می‌شد.

* برای شبِ پیری، در روز جوانی چراغی باید تهیه کرد.

* بسیاری از مردم، سعادت و شوکت روزگار پیری خود را به سختی‌ها و مشقات روزگار جوانی می‌دیند.

نابلیون

* بهترین کارها این است که در جوانی دانش اندوزی و در پیری به کار بری.

* جوانی صندوق درسته‌ای است که فقط پیران می‌دانند درون آن چیست.

* جوانی ستاره‌ای است که فقط یکبار در آسمان عمر طلوع می‌کند.

* چشمان مردان سالخورده به حافظه‌های ایشان شباهت دارد؛ چیزهای دور را خوب‌تر می‌بینند.

* در جوانی عاطفه بر عقل غلبه دارد و در دوره سالخوردگی عقل بر عاطفه غلبه دارد.

* من همه چیز خود را به گرسنگی‌ها و مشقات ایام جوانی می‌دینم.

ژوبرت

یورج الیوت

فراونر الموت

نابلیون

حافظه

* هرچه بیشتر بر بار حافظه بیفزایید، حافظه‌تان قوی‌تر می‌شود و هرچه بیشتر به آن اعتماد کنید، قابل اعتمادتر می‌شود.
توماس روکویشن

حرص - طمع

* اشخاص حریص، هیچ‌وقت راضی نمی‌شوند و کاسه چشمشان جز با خاک گور پر نمی‌شود. *لرد اویوری*
* ای فرزند! اگر عزت خواهی، قطع طمع کن از آنچه در دست مردم است و بدانچه خدایت داد، راضی باش.
* هیچ‌چیز مانند دامنه حرص انسان، لایتناهی نیست. *سعید نفیسی*

حسادت

* آتشی سوزان‌تر از هوس و سخت‌تر از کینه و سعادتی بالاتر از آرامش نیست. *آئین پورا*
* اگر حسادت خاصیت سوختن داشت، احتیاج به هیچ سوخت دیگری نبود. *مثل یوکسلاوی*
* تنها نتیجه‌ای که از حسادت عاید حسود می‌شود، از بین رفتن تدریجی خود اوست. *مثل انگلیسی*
* بدگویی حسود، دلیل برتری شماست. *تن*
* چه‌بسا مال و مقام و دانش و سایر مزایا را برای خوشبخت شدن خودمان نمی‌خواهیم و برای آن می‌خواهیم که دیگران را حسود و بدبخت کنیم. *مهازی*
* حسود قبل از اینکه چاقی دیگران را بگیرد، خودش از لاغری خواهد مرد.
* حسود تصور می‌کند چنانچه پای همسایه‌اش بشکند، او بهتر راه تواند رفت. *مثل دانمارکی*
* کسی که به کسی دیگر حسد ورزد، دلیل بر آن است که به برتری او اعتراف کرده است. *هرال وال پول*
* انسان هیچ‌وقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می‌کند دیگران را فریب داده است. *لارشفوکو*

حقیقت

* مادامی که در قلبت احساس می‌کنی حق به جانب توست، به حرف مردم اهمیتی نده. *تندور روزولت*

حیات

- * به ضرورت آمدن در این جهان و به حیرت زیستم و به کراحت می‌روم. *اعلاطون*
- * همیشه به خاطر داشته باشید که دنیا هرگز مدیون شما نیست؛ زیرا قبل از شما نیز وجود داشته است. *پان استیل*

خشم

- * نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است. *سپسرون*

خوشبختی - بدبختی

- * نیکبخت، کسی است که نه از مردن کسی شاد شود و نه کسی از مردن او شاد شود. *سعید نفیسی*
- * هر بدبختی‌ای که به من رسید، از اطمینان و اعتماد به دوستانم بود. *ژان ژاک روسو*

دانایی - نادانی

- * بر الاغ اگر پالان زرین هم بنهی، باز هم الاغ است. *مثل آفریقایی*
- * نادان کسی است که با فقر زندگی کند و با ثروت بمیرد. *مثل عربی*

دروغ

- * آمیختن سخن راست با دروغ، مانند عیاری است که به سگه‌های نقره و طلا نهند؛ هرچند مایه استحکام است، اما از بهای آن می‌کاهد. *بایکون*
- * با همه‌کس دوستی مکن؛ زیرا مجبور می‌شوی صداقت نداشته باشی. *پیناکرای*

دشمن

- * در انتخاب دوست می‌توان دقت کرد، اما دشمن را به‌خوبی نمی‌توان تشخیص داد. *اسکار وایلد*
- * دوستان را چنان تقویت مکن که دشمنی توانند کرد. *سعری*
- * با شجاعان عالم و درندگان بیابان روبه‌رو شدم، اما هیچ‌کس مانند همشین بد بر من غالب نشد. *پوزرجمهر*

دوستی

- * پرسیدم: «دوست بهتر است یا برادر؟» گفت: «دوست، برادری است که انسان مطابق میل خود، انتخاب می‌کند».
- امیل فاکو
- * دوستان باید مثل کتاب‌هایی که می‌خوانی، کم باشند و برگزیده.
- مثل انگلیسی
- * مرا اندکی دوست بدار، اما طولانی.
- کریستوفر مارلو

رازداری

- * آنچه یک نفر می‌داند هیچ‌کس نمی‌داند، اما اگر دو نفر بدانند، همه‌کس می‌داند.
- مثل سوئدی
- * رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون.
- مثل فارسی

زن

- * تقوی و پرهیزگاری برای یک دختر، برازنده‌تر از هر جواهری است.
- آنتونول فرانس
- * زیبایی زن، زینتی است زوال‌پذیر، اما حسن اخلاق او نعمتی است لایزال.
- زیدان
- * زن، کودکی است که با اندک تبسم، خندان و با کمترین بی‌مهری، گریان می‌شود.
- هرود
- * زن، چیزی جز شوهر نمی‌خواهد، اما وقتی که به او رسید، همه‌چیز می‌خواهد.
- شکسپیر
- * گریه مرد، نشانه ضعف و گریه زن، نشانه مکر است.
- مثل ایتالیایی

زندگی

- * آنان که زندگانی را بستری از گل‌های سرخ می‌دانند، همیشه از خارهای آن شکایت دارند.
- ویلیام آلن وایت
- * اگر زندگی را آسان بگیری، عمرت به خوشی خواهد گذشت.
- عزیز نسین
- * برای زندگی فکر کنید، اما غصه نخورید.
- ویل کارنگی
- * برای خوردن زندگی ممکن، بلکه بخور برای زندگی کردن.
- مثل آمریکایی
- * خوشبخت، کسی است که از زندگی دیگران درس عبرت بیاموزد.
- یوفا فافیل
- * وقتی زندگی چیز زیادی به شما نمی‌دهد، دلیل آن است که شما هم چیز زیادی از او نخواسته‌اید.
- مارسل پیره‌وو
- * همیشه کسانی از زندگی شکایت می‌کنند که چیزهای غیرممکن خواسته‌اند.
- رئان

زیبایی

* زیبایی، ناپایدار است و فضیلت جاودان.

کوته

سخنوری

* اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سعری

* به دیدن کسی که با تو سرسنگین است نرو؛ با کسی که سختت را تکذیب کند، گفت‌وگو مکن؛ برای

کسی که گوش ندهد، حرف مزن.

افلاطون

* به زبان اجازه مده قبل از اندیشه‌ات به راه افتد.

شیلون

* زبان، بهترین و بدترین چیزهای دنیاست.

آزوپ

* زبان استخوان ندارد، اما، به آسانی، استخوان می‌شکند.

مثل ترکی

* کم دانستن و پر گفتن، مثل نداشتن و زیاد خرج کردن است.

تابلئون

* هر سخن که از دل برآید، به دل نشیند و اگر از زبان برآید، از گوش تجاوز نکند.

مثل ترکی

* هر کس آنچه دلش خواست بگوید، آنچه دلش نمی‌خواهد، خواهد شنید.

مثل ترکی

* یا درست حرف بزن یا عاقلانه سکوت کن.

ژرژ هربرت

سعادت

* حسن شهرت و نام نیک، بزرگ‌ترین سعادت‌هاست.

شیلر

* سعادت، مثل هر فضیلتی از دو چیز به وجود می‌آید: صرفه‌جویی و کوشش.

ولتر

سکوت

* نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این پدانستی، نادان نبودی.

سعری

شادی

* اگر بخواهی برای تمام شادمانی‌هایی که داری تشکر کنی، دیگر وقتی برای گله‌گزاری نخواهی داشت.

دور

* بزرگ‌ترین سرمایه آدمی، توانگری نیست، بلکه خوی خوش است.

پوشه

- * با دیگران بخند، نه بر دیگران.
- * تبسم، دشمن را دوست می‌کند.
- * خوش‌رویی، دام دل‌هاست و خوش‌خویی، آرام‌جان‌ها.
- دیل کارنگی
- پیرج نیکولا
- سیر علی‌اکبر برقی

ردالت

- * تمسخر، سلاح ضعیفان است.
- * بدترین افراد، کسی است که دائم سعی می‌کند اسباب خجالت و شرمساری دیگران را فراهم کند.

شهرت

- * موفقیت، بهترین مبلغ انسان است.
- * نیکنامی از کمربند زرین بهتر است.
- مثل انگلیسی
- مثل فرانسیوی

عشق

- * آنجا که ازدواجی بدون عشق صورت بگیرد، حتماً عشقی بدون ازدواج در آن رخنه خواهد کرد.
- * عشق آتش است؛ اگر نباشد، خانه سرد و تاریک است، اما اگر بی‌جا افتاد، خانه و خانمان را می‌سوزاند.
- * عشق، غالباً یک نوع عذاب است، اما محروم بودن از آن، مرگ است.
- * عشق، حواس را از دیدن عیوب، منع می‌کند.
- * وقتی که موضوع عشق در کار است، پای عقل می‌لنگد.
- بنجامین فرانکلین
- تن
- شکسپیر
- ارسطو
- مترلینگ

عفو و بخشش

- * برای دشمنانت کوره را آن‌قدر داغ مکن که حرارتش، خودت را هم بسوزاند.
- * بهترین چیزها سه چیز است: عفو در حالت غضب؛ بخشش در تنگدستی؛ عمل در حین قدرت.
- * عفو از کسانی نیکوست که توانایی انتقام دارند.
- * کینه کسی را در دل خود جای مده که راحت دل و تن تو را بر هم زند.
- * هر که در زندگی نانش نخورند، چون بمیرد، نامش نبرند.
- * در عفو، لذتی است که در انتقام نیست.
- شکسپیر
- ادریس پیغمبر
- بوذرجمهر
- سعی

عقل

- * آیا در دنیا کسی آن قدر عاقل است که از تجارب دیگران عبرت گیرد؟
ولتر
- * خصومت مرد عاقل، بهتر از رفاقت انسان نادان است.

علم - حکمت

- * دانش بی اندیشه، دام است و اندیشه بی دانش، بلا.
حکمت هنری
- * علم، بر سر تاج است و مال، بر گردن، غل.
نواچه عبدالله انصاری
- * همه چیز چون بسیار شود، خوار و ارزان شود؛ مگر علم و دانش که هر چه بیشتر شود، عزیزتر باشد.
مئل پینی

علو همت

- * مرد بلند همت تا پایه بلند به دست نیاورد، از پای طلب ننشیند.
کلبله و دمنه

غیبت - عیب جویی

- * سخن در میان دو دشمن، چنان گوی که چون دوست گردند، شرم زده نگردی.
سعری
- * شخصی که غیبت مردم می کند، همانند زنبوری است که نیش می زند، ولی عسل نمی دهد.
- * مردمان را عیب نهانی آشکار مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.
سعری
- * وقتی مردم از کسی تعریف می کنند، کمتر کسی هست که باور کند، اما وقتی که از کسی بدگویی کنند، همه باورش می نمایند.
- * هر که تفحص و تفتیش معایب دوستان کند، به دشمن مانند تر است.
معین الدین چوینی
- * هرگاه بخواهی عیب برادرت را بازگویی، نخست عیب خودت را به یاد آور.
ابن عباس

فروتنی

- * اگر متواضع باشید، کمتر مورد حسد واقع می شوید.
ابن مقفع
- * انسان مانند رودخانه است؛ هر چه عمیق تر باشد، آرام تر است.
منتسکیو

- * بدترین خلق، کسی است که مردم از او بترسند.
- * تکبر در همه مردم بطور یکسان وجود دارد؛ تفاوتی که هست در طرز بروز آن است. *لارشقوگو*
- * سوار اسب که شدی، پیاده‌ها را از یاد ببر. *مثل تازی*
- * مرد بزرگ، به خود سخت می‌گیرد؛ مرد کوچک، به دیگران. *کنفوسیوس*
- * هر کسی که بیشتر خود را می‌خواهد، بیشتر رنج می‌برد. *تاو ته کینگ*

فضیلت

- * مردمان برای بقای دوستی باید فضیلت و ارزش یکدیگر را بشناسند و به همدیگر به دیده احترام بنگرند. *ارسطو*
- * جایی برو که تو را بخوانند؛ نه جایی که تو را برانند.
- * حاصل من از فضل، فقط این شد که بر جهل خود دانا شدم. *بقراط*
- * همان‌طور باش که تلاش می‌کنی دیگران بشوند. *آی ال*

فقر - تهیدستی

- * فرق دزد و پولدار آن است که دزد، مال اغنیا را می‌دزد و مالدار، پول فقرا را. *برنارد شاو*
- * فقیر برای سیر کردن شکمش در عذاب است و غنی برای معالجه ناراحتی. *فرائنکلین*
- * فقر و مسکنت، مردان را به جنایت و زنان را به فحشا سوق می‌دهد. *هوگو*
- * فقیر از بعضی نعمت‌های دنیا محروم است، اما خسیس از همه نعمت‌ها. *لابرویر*
- * به رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی صدمه نبینی. *سجری*

قانون

- * برای اینکه پیش روی قاضی نایستی، پشت سر قانون راه برو. *مثل انکلیسی*

قدرت

- * کسی که در حضورت از تو می‌ترسد، در غیابت از تو متنفر است. *مثل ایتالیایی*
- * اعتراف به نقص، ضعف نیست، بلکه قدرت است. *اوژن به اتان*

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ♦ ۵۱

* در هر ضعیفی قدرتی است و در هر توانایی ضعفی.
* معنی حیات را در قدرت باید جست‌وجو کرد؛ هر لحظه از زندگانی ما باید هدف عالی‌تری داشته باشد.
کورکی

قضاوت

* از روی سؤال‌های فرد، بهتر از جواب‌های او می‌توانید درباره‌اش قضاوت کنید.
ولتر
* ما همیشه دیگران را بیش از آن حدی که خوشبخت‌اند، خوشبخت تصور می‌کنیم.
منتسکو
* همه عیب‌های خود را با دوربین و نقص دیگران را با ذره‌بین نگاه می‌کنند.
امیل اوژن
* هیچ کوچک را حقیر بشمارید که از شما فزونی یابد.
افلاطون

قمار

* قمار، فرزند حرص است و برادر نگرانی و پدر بدکاری.
واشنگتون

قناعت

* آدم ولخرج امروز، گدای فرداست.
ابوالعلاء
* توانگری به قناعت است نه به بضاعت.
سعدی
* چنان شیرین مباش که تو را فرو برند و چنان تلخ مشو که از دهان به دور افکنند.
ذیمقراطیس
* وقتی دستان به آنچه دوست می‌داریم نمی‌رسد، باید آنچه در دست داریم، دوست بداریم.
برس رابون

کار - کاهلی

* آدمی را امتحان به کردار باید کرد، نه به گفتار؛ چه اکثر مردم زشت‌کردار و نیکوگفتارند.
فیثاغورث
* انسان در کار دیگران عاقل‌تر است تا در کار خویش.
لاروشفوکولا
* برای پیشرفت و پیروزی سه چیز لازم است: اول پشتکار؛ دوم پشتکار؛ سوم پشتکار.
لرد آویبری
* دیروز را فراموش کنید؛ امروز را کار کنید؛ به فردا امیدوار باشید.

لذت

- * از زندگی خود لذت ببرید؛ بدون آنکه آن را با زندگی دیگران مقایسه کنید.
- * هر کس باید مطابق لیاقت و ارزش اجتماعی‌اش، از زندگی برخوردار شود.
- * یکی از ناشناخته‌ترین لذت‌ها در زندگی، حرف زدن با خویشان است.

کندرسه

غلاممسین ذوالفقاری

فراتیس رواتر

محبت

- * از دل برود هر آن که از دیده برفت.
- * برای دوست خود به یکباره تمام محبت خود را ظاهر مکن؛ زیرا هر وقت اندک تغییری مشاهده کند، تو را دشمن می‌دارد.
- * شادی حقیقی نصیب کسانی است که قلبی مالا مال از محبت دارند.
- * کسی که مهربانی می‌کارد، حق‌شناسی درو می‌کند.
- * کلیدی که همه دشواری‌ها را در زندگی خواهد گشود، محبت است.
- * محبت، تلخکامی‌ها را به شیرینی و یأس را به امید و غم را به شادی و بدبختی را به خوشبختی تبدیل می‌کند.
- * یک هدیهٔ باارزش بدون خرج، که هرگز فراموش نمی‌شود، مهربانی و محبت است.

معزی

سقراط

مثل تازی

مثل ایرانی

لاورنس

مرد

- * برای یک مرد، هیچ شکنجه‌ای بالاتر از آن نیست که قابل ترحم باشد.
- * پسرت را هر وقت می‌خواهی زن بده، اما دخترت را هر وقت می‌توانی شوهر بده.

تابلئون

فرا انگلین

مرگ

- * بدتر از مرگ چیست؟ آنچه بعد از آمدنش مرگ را می‌طلبی.
- * تولد و مرگ، اجتناب‌ناپذیر است و یگانه چاره این است که از فاصلهٔ موجود بین حیات و ممات استفاده کنیم.
- * متولد شدم و ندانستم برای چه؟ زندگی کردم و ندانستم چگونه زندگی کنم؟ و اکنون می‌میرم و نمی‌دانم چرا؟

هوکو

سامسانتایانا

پاسکال

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ♦ ۵۳

- * مردن فنا شدن نیست، تعویض دوستان است. *لامارتین*
- * مرگ، هرگز دشوارتر از تولد نیست. *آنا تول فرانس*
- * مرگ، کلید زرّین است که دروازهٔ هدایت را می‌گشاید. *میلتون*
- * مرگ، یک‌بار می‌آید، اما ترس فرا رسیدن آن در طول عمر، آدمی را زجر می‌دهد. *لابرویر*
- * هر دوست از دست‌رفته، همچون آهن‌ربایی است که ما را به جهان دیگر می‌کشاند. *ریشتر*
- * یگانه چیزی که در جهان، بین همه عادلانه تقسیم شده، مرگ است. *فیلیپ*

مشورت

- * با دشمن نیز باید مشورت کرد تا پایهٔ دشمنی او معلوم شود. *سقراط*
- * مشورت با هزار کس کن و راز خود را با یکی مگو. *امثال و حکم دهخدا*

مضرات مسکرات

- * ثمرهٔ شراب‌خواری دو چیز است: یا بیماری یا دیوانگی *قاپوس بن وشمگیر*

معاشرت

- * با فاسق متواضع به سر بردن بهتر که با عابد متکبر مصاحبت کردن. *ناصر خسرو*
- * روح را صحبت ناچسب، غذایی است الیم. *سقراط*
- * مصاحبت با خردمند، گنج است و معاشرت با جاهل، تعب و رنج.
- * اندوختن، سهل است؛ نگاه‌داری، مشکل.

میهمانی

- * آمد و شد زیاد، ملالت و بی‌زاری می‌آورد.
- * بهترین میهمان، کسی است که کم بیاید و زود هم برود.
- * اگر در سفره‌ای میهمان نباشد، گویی در طعام نمک نیست، نمک سفره، میهمان است.
- * هرگز در حضور میهمان عزیز، فرزند را تنبیه مکن.

نبوغ - مردان بزرگ

- * آنچه مرد را بزرگ می‌کند، موفقیت است. تابلئون
- * ایجاد یک نام بزرگ، آسان‌تر است تا نگه‌داری آن. بونه‌فن
- * تواضع، نردبان بزرگی و بلندی است. شکسپیر
- * شخصیت و بزرگی مقام شخص را، در تعداد دشمنانش می‌توان تشخیص داد. تابلئون
- * محترم بودن، نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است. مارا ۴ دلامبر
- * مردان بزرگ، مانند شهاب‌ها هستند که می‌سوزند و جهانی را از نور خود روشن می‌کنند. تابلئون
- * هیچ‌کس بلندی مقام پیدا نمی‌کند؛ مگر در خوی خوش. ابن‌عطاء
- * یک ساعت زندگی با افتخار و باشکوه، به یک قرن گمنام زیستن می‌ارزد. والتر اسکات

نویسنده

- * باید زندگی کرد، برای نوشتن؛ نه نوشت برای زندگی کردن. ژول رنارد
- * زیاد فکر کن، کم حرف بزن و خوب بنویس.

نیکی

- * انسان نمی‌تواند به همه نیکی کند، اما می‌تواند نیکی را به همه نشان دهد. رولن

ملت - میهن

- * ملتی که از مرگ نترسد، هرگز نمی‌میرد.
- * بزرگی و عظمت یک مملکت، منوط به وسعت خاک آن نیست، بلکه مربوط به اخلاق و روحیات اصلی آن است. کلب
- * چقدر سخت است انسان بمیرد؛ در حالی که به کشورش هیچ خدمتی نکرده باشد. لینکلن
- * علاقه‌ای در دنیا شدیدتر از عشق به وطن نیست. اغلاطون
- * غالباً، ملتی که در بلا و سختی باشد رو به بلندی است و ملتی که به ناز و نعمت رسیده باشد رو به پستی.
- * ایرانیان، از کردارهای ناپسند، هرگز سخن نمی‌گویند. مهازی
- * ایرانیان، صفات نیک خود را با تمام ثروت شام و آشور، برابر نمی‌کنند. هرودت

فصل دوم: سخنان بزرگان و مشاهیر ۵۵

- * ایرانیان، در هر کاری میانه‌روی را اتخاذ می‌کنند. *کز نفون*
- * ایرانیان، اول ملّتی بودند که با زرخردان و بردگان خود، چون فرزند رفتار می‌کردند. *هرودت*
- * ایرانیان، با کمال دقّت و احتیاط، از سخنان بی‌هوده و هرزه حذر می‌کنند و از کردارهای ناپسندیده هرگز سخن به زبان نمی‌رانند. *هرودت*
- * ایرانیان، در هر کس که صفات نیک می‌یافتند به دیده بزرگی و احترام بدو می‌نگریستند؛ هرچند که آن خوی در یکی از دشمنان آنان ظاهر می‌شد. *هرودت*
- * ایرانیان، همان‌طوری که از مرض طاعون حذر می‌کنند، از استعمال مسکرات نیز متنفرند. *آمین*
- * ایرانیان، بر نفس خویش تسلطی سخت دارند و همیشه می‌کوشند هرگونه بدی و زشتی را از خویش دور کنند. *هرودت*
- * ایرانیان، دروغ را زشت‌ترین چیزها شمارند و بعد از دروغ، قرض را سخت بد دارند و گویند: قرض دار، گذشته از گناه قرض، بسا باشد که در مقابل وام‌خواه، مرتکب دروغ نیز شود. *هرودت*
- * ایرانی، بی‌پاک و فداکار و باتریت است. *سقراط*
- * ایرانیان، دارای وجدانی پاک و اخلاقی نیکویند. *سقراط*
- * ایرانیان بعضی صفات دارند که در هیچ‌یک از ملل قدیم، حتی رومیان نبود؛ این صفات عبارت‌اند از ادب، شجاعت و جوانمردی؛ صفات مذکور را ایرانیان از ابتدای تاریخشان داشتند. *کریستین سن*
- * ایران، دل‌تپنده جهان است و تا جهان هست، دل او در خون می‌تپد و جان و نیرو و خرد و فرهنگ، به جهانیان می‌رساند. *فریدون پندیر*

نیکی

- * تمایل انسان به نیکوکاری، مانند تمایل آب به روان شدن به طرف پایین است.
- * مقدس‌ترین وظیفه آدمی، نیکی است؛ به‌ویژه به کسانی که از آنان روزی بدی دیده است. *فرانکلین*
- * هر که در حال توانایی نیکویی نکند، در حال ناتوانی سخنی بیند. *سعدی*

وجدان

- * دانش، بدون وجدان، جز ویرانی نیست. *رابله*
- * عذاب وجدان، بدتر از مرگ در بیابان سوزان است. *هوگو*
- * معلّم نفس خود و شاگرد وجدان خویش باش. *ارسطو*

* وجدان، مانند آئینه است که نه تملق می‌کند و نه تحقیر.

وقت - فرصت

* اتلاف وقت، گران‌بهاترین خرج‌هاست.

* خلق از آن در رنج‌اند که کارها را پیش از وقت طلب می‌کنند.

* دی رفت و باز نیامد؛ فردا را اعتماد نشاید؛ حال را غنیمت دان که دیر نیاید.

* فرصت از دست مده و در کار سستی مکن که میوه آن ذلت است.

* کسانی که کار امروز را به فردا موکول می‌کنند، آنانی هستند که کار فردا را هم به پس‌فردا موکول

خواهند کرد.

* گذشته، آینده ملاقات‌شده است.

The page is framed by a wide, ornate border. The top and bottom borders are horizontal bands featuring a repeating pattern of stylized floral and geometric motifs. The left and right borders are vertical bands with a similar repeating pattern. In the center of the page is a large, vertically oriented oval frame. This frame has a scalloped outer edge and is filled with intricate, symmetrical floral and vine patterns. The text is centered within this oval frame.

فصل سوم
حکایت‌های برگزیده

کتاب‌های تاریخی و اخلاقی و فلسفی و ادبی گذشتگان ما، آکنده از حکایت‌های تلخ و شیرین است که در هریک پندی و حکمتی نهفته است.
در زبان فارسی داریم که «شاهنامه آخرش خوش است»؛ یعنی «... هیچ حکایتی نباشد که از پند و اندرز تهی باشد».

دریدی تو، ناکرده گز، جامه را! نخواندی تو پایان شهنامه را

این مثل، نشان‌دهنده آن است که پیشینیان ما در هر حکایتی و داستانی، پندی و حکمتی درمی‌نهفتند. پس پند و اندرز، بخش لاینفک حکایت‌های گذشتگان است.
برای نمونه، آورده‌اند که شاهزاده‌ای سامانی را به دست آموزگاری داده بودند تا او را تربیت کند؛ به هنگام تنبلی و تخلف، آموزگار او را با ترکه‌های انار تنبیه می‌کرد. این شاهزاده هنگامی که به پادشاهی رسید، برای کینه‌کشی دستور داد آموزگارش را حاضر کنند. آن‌گاه ترکه‌های اناری را که نوکرانش آورده بودند به او نشان داد و گفت: «این ترکه‌ها شما را به یاد چه چیزی می‌اندازد؟»
آموزگار پیر، اناری از جیب خود درآورد و گفت: «به یاد این میوه!» آن‌گاه افزود: «شنیده‌ام که مردمان از شما به نیکی یاد می‌کنند. آیا گمان نمی‌کنید که میوه وجود شما، ثمره همان ترکه‌ها باشد؟»
پادشاه، که بسی شرمگین شده بود، به او انعامی درخور داد.
در این بخش حکایت‌هایی از کتاب‌های گوناگون گرد آمده است؛ امید است که مقبول افتد.

که حکایت

یکی از دیوانه‌ای پرسید که: «تو بهتری یا سگ؟»
دیوانه گفت: «سگ! چون سگ نافرمانی حق نمی‌کند و من و تو نافرمانی می‌کنیم؛ پس سگ از من و تو بهتر باشد».

که حکایت

از حکیمی پرسیدند: «چگونه‌ای؟»
گفت: «روزی خدا می‌خورم و فرمان ابلیس می‌برم».

که حکایت

از شیخ حبیب عجمی پرسیدند: «چگونه‌ای؟»
گفت: «چگونه باشد کسی که عمرش بکاهد و گنااهش بیفزاید؟»

که حکایت

در مجلس کسری سه تن از حکما جمع شدند: فیلسوفی از روم، حکیمی از هند، و بودز جمهر، ثالث آن‌ها بود؛ سخن به اینجا رسانیدند که سخت‌ترین چیزها چیست؟
رومی گفت: پیری و سستی با ناداری و تنگدستی.
هندی گفت: تن بیمار و اندوه بسیار.
بودز جمهر گفت: نزدیکی به اجل و دوری از حسن عمل.
همه این قول را قبول کردند.

که حکایت

از حکیمی پرسیدند: «عیبی که مجموع هنرها بدو مخفی ماند، چیست؟»
جواب داد: «یخل!»
باز سؤال کردند: «هنری که عیب‌ها را بپوشاند کدام است؟»
گفت: «سخا!!»

که حکایت

لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد: «ای جان فرزند! هزار کلمه حکمت آموختم و از آن چهارصد اختیار کردم و از چهارصد، چهل اختیار کردم و از چهل، هشت اختیار کردم که در این هشت کلمه، جمع حکمت‌ها جمع است.
دو چیز را فراموش مکن: خدا و مرگ را».

دو چیز را فراموش کن: نیکی که به کسی می‌کنی و بدی که کسی به تو می‌کند.
و چون در مجلسی داخل شوی، زبان خود را نگاه دار.
و چون به خانه مردم داخل شوی، چشم خود را نگاه دار.
و چون بر سر سفرهٔ مردم حاضر شوی، شکم خود را نگاه دار.
و چون به نماز مشغول گردی، دل خود را نگاه دار.

ه حکایت

از افلاطون پرسیدند: «در دنیا چگونه زندگی کردی؟»
گفت: «به اضطراب آدم، متحیر زیستم، و اینک به اکراه از آن بیرون می‌روم و این قدر معلوم شد که هیچ چیز معلوم نشد».

ه حکایت

نقل است که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد. ابراهیم گفت: «به مکافات این، با تو پنج کار کنم: جواب دشنامت ندهم؛ در دل خودم از تو کینه نگیرم؛ بر تو پیش سلام باشم؛ در نمازم تو را دعا می‌کنم و اگر خدا مرا به بهشت ببرد، بی‌تو نروم».

ه حکایت

شخصی خدمت پیغمبر(ص) آمد و عرض کرد: «مردی و زنی رفتند در فلان منزل و مشغول فسق و فجورند و من در راه روی آن‌ها بستم؛ آدمم خدمت شما کسی را بفرستید تحقیق کند».
پیغمبر اذن نداد. حضرت امیر(ع) استیذان نمود؛ پیغمبر(ص) اذن داد. پس برخاست و روانه شد. در راه باز کرد و هر دو چشمش برهم نهاد و داخل خانه شد. چون مرد و زن چشمشان به حضرت امیر افتاد، دیدند آن بزرگوار چشم‌های خود را بسته است و به تعجیل از خانه بیرون شدند، آن وقت حضرت چشم‌های خود را باز کرد، کسی را ندید. خدمت پیغمبر(ص) آمد و عرض کرد: «یا رسول الله! من با چشم بسته داخل شدم؛ چشم باز کردم؛ کسی را ندیدم». پیغمبر(ص) به سجده افتاد و گفت: «الحمد لله الذی صح اعتقادی فیک».

ه حکایت

بزرگی می‌گفت: «آشنا برای خود کم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی، تو را کم کسی شناسد».

ه حکایت

از بطلمیوس حکیم پرسیدند: «علامت مقبولان خدا چیست؟»
گفت: «کلام شیرین، خوش‌خویی، روی خندان، تواضع میهمان، و شفقت به حال نیک و بد کسان».

که حکایت

حکما گفته‌اند که طالب دنیا همیشه گرفتار اندوه و ملال است؛ زیرا تا نیافته است، در آزار خواهش آن است و چون یافت، در اندیشهٔ محافظت آن است و چون محافظت نمود، غمگین است که به دیگری خواهد گذاشت.

که حکایت

انوشیروان از بوذرجمهر حکیم سؤال کرد: «بهتر از زندگانی چیست و بدتر از مرگ کدام؟» حکیم گفت: «بهتر از زندگانی نیکنامی است و بدتر از مرگ بدنامی.» باز سؤال کرد: «از نعمت‌های دنیا چند چیز بهتر است؟» گفت: «یکی فرزند صالح، دوم دولت حلال، سوم زن نیک‌کردار صاحب جمال.» باز پرسید: «نشان دوست صادق چیست؟» گفت: «اینکه در نیکی تو را یاری می‌کند و از بدی تو را مانع شود و نگذارد که مرتکب آن گردی.»

که حکایت

حکما گفته‌اند هر که خود معیوب باشد، عیب‌جویی دیگران کند؛ پس عیب‌جویی شیوهٔ عیب‌داران است.

که حکایت

از حکیمی پرسیدند: «دوست خود را دوست داری یا خویش خود را؟» گفت: «خویش را که دوست باشد.»

که حکایت

از حکیمی پرسیدند: «درویش کیست؟» گفت: «درویش آن است که به چیز کسی طمع نکند، چون به او دهند رد نکند و چون بستاند، جمع نکند.»

که حکایت

حکما گفته‌اند که نادان‌ترین مردم آن است که چون دوستی شایسته به دست آرد، به واسطهٔ رعایت نکردن حقوق دوستی، او را از خود برنجانند.

که حکایت

از حکیمی پرسیدند: «کدام وقت برای خوردن طعام بهتر است؟» گفت: «اغیا را وقتی که اشتهای صادق غلبه کند و فقرا را وقتی که میسر گردد.»

که حکایت

از سخنان حکیمان است که خوش‌خوی، خویش بیگانگان است و بدخوی، بیگانه خویشان؛
چنان‌چه گفته‌اند:

ز خوی نیک و ز خلق کریم و خوش‌خویی عجب مدار که بیگانه، آشنا گردد
ولی ز شومی خلق درشت و بدمهری بسی بود که پسر از پدر جدا گردد

که حکایت

حکما گفته‌اند: چنان زندگانی کن که خویی تو را در قفای تو گویند، که روبه‌رو گفتن از بیم است یا
از امید و در زندگانی سعی کن که به از دیگران باشی که بعد از مردن همه یکسان‌اند و به جز نام نیکو یا
ذکر بدی هیچ نماند.

جهان چو گشت به کام تو، نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان

که حکایت

حکما گفته‌اند: "دوست، به جفا، دشمن گردد و دشمن، به احسان و مروت، دوست شود؛ اگر قوت آن
نداری که دشمن را با احسان در دایرهٔ دوستان درآوری، دوستان را به فعل‌های زشت، دشمن مگردان.

که حکایت

گویند روزی روستایی‌ای وارد شهری شد، چون چشم او به هیئت مناره افتاد، متحیر شد که آیا این
چه چیز است؟ گاهی با خود می‌گفت: البته این چاهی است که از نو کنده‌اند و به جهت خشکانیدن، آن را
به آسمان وارونه کرده‌اند.

در آن حال تحیر، رندی را گذر بر او افتاد. روستایی از او سؤال کرد: «این چه چیز است؟»
رند در جواب گفت: «این نردبان آسمان است که روزی اهل این شهر از این به زیر می‌آیند و
عبادات و طاعاتشان نیز از این، بالا می‌رود». روستایی بیچاره گفت: «ای کاش ما هم در ده نردبان
آسمانی داشتیم تا عبادت ما از آن بالا می‌رفت و روزی ما به زیر می‌آمد.»

آن رند فرصت غنیمت شمرد و گفت: «تخم آن را بگیر و ببر در ده بکار تا بلند شود».

روستایی گفت: «نمی‌دانم تخم او را از چه کسی بگیرم؟»

رند گفت: «من دارم». پس مبلغی از او گرفت و قدری تخم زردک به او داد. روستایی خشنود شد و
به ده خود بازگشت و آن تخم را در مکان نیکویی، در ساعت نیکي کاشت.

چون مدتی گذشت، دید نموی ندارد؛ روزی پای آن را بکند. دید شکل آن شکل مناره است، ولیکن
به زمین فرو شده است؛ پس دو دست خود را بر سر زد و گفت: «صد حیف که من این تخم را وارونه
کشت کردم».

حاصل وارون از آن برداشتم

ای دریغا! تخم وارون کاشتم

هم حکایت

حکما گفته‌اند: «هر که در وی این شش صفت باشد، قابل آن است که با وی دوستی کنند».

اول آنکه بر عیبی که اطلاع یابد، ظاهر نکند.

دوم آنکه چون بر هنری واقف شود، اندک را بسیار اظهار کند.

سوم آنکه به کسی که احسان کند، هرگز اظهار ننماید.

چهارم آنکه اگر کسی به او احسان کند، هرگز فراموش نکند.

پنجم آنکه اگر از کسی گناهی نسبت به او سر بزند، عفو نماید.

ششم آنکه اگر کسی از او عذر خواهد، بپذیرد.

هم حکایت

شخصی در سفر، در اثنای راه، بر سر راه چاهی رسید؛ میخی از چوب درست کرد و بر زمین کوفت و اسب خود را بدان میخ بست و به آب خوردن مشغول گشت؛ بعد از فراغت از طعام، بر اسب خود سوار شد و رو به راه نهاد و میخ را بر جای گذاشت تا هر مسافری که در آنجا فرود آید، مرکب خود را بدان میخ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد.

چون چندی بر آن بگذشت، شخصی پیاده از غایت گرسنگی و تشنگی بر کنار چاه می رفت که ناگهان پایش بدان میخ برخورد و بر سر بیفتاد؛ فی الحال آن میخ را بر کند تا دیگری بدان بلا گرفتار نشود.

ولو عملشان ضد یک‌دیگر بود، اما هر دو را نیت، خیر بود.

نیت اولی، نفع عام بود و نیت دومی، دفع ضرر بود.

و هر دو را از درگاه خالق بی‌نیاز، ثواب یکسان است.

هم حکایت

یعقوب لیث از یکی از اکابر، که فقیر و پریشان شده بود، پرسید: «چه حال داری؟»

گفت: «حالی که تو اول داشتی».

گفت: «من چه حال داشتیم؟»

گفت: «حالی که من امروز دارم».

یعقوب ساعتی سر به زیر افکند و آن‌گاه گفت که هزار دینار به او بدهند.

هم حکایت

از مقوله حکماست که مودت هزار کس در مقابل عداوت یک شخص نیاید.

تا توانی و دسترس داری	بر دل هیچ‌کس مجو آزار
دوستی را هزار شخص کم است	دشمنی را یکی بود بسیار

حکایت

حکما گفته اند: چیزی که بیفزاید و بکاهد، نور قمر است و چیزی که نکاهد و بیفزاید، حرص است و چیزی که نکاهد و نیفزاید، روزیِ مقدر است.

حکایت

به حکیمی گفته شد: «در دنیا از طلا پرقیمت‌تر و خوب‌تر دیده‌ای؟»
گفت: «بلی! قناعت».

حکایت

احمقی به در دکان نجاری آمد و گفت: «از برای من دری بساز».
گفت: «برو اندازه بیاور».
آمد و به دو دست خود اندازه گرفت و همان‌طور دست گشاده به دکان نجار می‌آمد و می‌گفت: «کسی به من نخورد که اندازه به هم می‌خورد». تا آنکه خری به او خورد و افتاد و باز دست خود را به هم نمی‌آورد. آمدند تا او را بر خیزانند. گفت: «ریش مرا بگیرید و مرا بر خیزانید، اگر دست مرا بگیرید، اندازه به هم می‌خورد!».

حکایت

حکما گفته‌اند: «هرگاه می‌خواهی که قدر دنیا را ببینی، پس نگاه کن که دنیا نزد کیست؟»

حکایت

یکی از اکابر گفته است که آدمی مال دنیا را برای سه کس جمع می‌کند که هر سه با او دشمن‌اند.
شوهر زن، زن پسر، و شوهر دختر.

عمر خود ضایع مکن در جمع اسباب جهان گو برای شوهر زن مال کمتر مانده به

حکایت

احمقی در راه آینه‌ای جست. در آن نظر کرد و خود را دید، گمان کرد دیگری است.
گفت: «خواهید بخشید؛ نمی‌دانستم که آینه مال شماست». آینه را به جای خود گذاشت و رفت.

حکایت

وقتی که ابن‌زبایات را در تنور انداختند، خادمش گفت: «عاقبت کار تو به اینجا کشید؛ در حالی که یک نفر از تو خوب نمی‌گوید».
ابن‌زبایات گفت: «برامکه از آن همه بذل و بخشش و احسان که به مردم کردند، چه نتیجه بردند؟»
خادم جواب داد: «این نتیجه که تو در چنین وقتی به یاد آن‌ها افتاده‌ای و نام آن‌ها را به خیر می‌بری».

ه حکایت

از حکیمی پرسیدند: «چند دوست داری؟»
گفت: «حال چه دانم که روزگرم به کام است و توسن ایام آرام!»
یار را، در وقت شدت توان شناخت و دشمن را، در ایام نکبت.

ه حکایت

مردی روزی با عیالش، مشغول غذا خوردن بود و در میان سینی ایشان، مرغ بریان شده ای بود؛ پس سائلی در خانه آمد و او را مایوس نمودند.
اتفاق افتاد که آن مرد، فقیر شد و زنش را طلاق داد و آن زن، شوهر دیگر اختیار نمود.
روزی، شوهر با او غذا می خورد و مرغ بریانی نزد ایشان بود؛ ناگهان سائلی در خانه سؤال کرد. آن مرد به عیالش گفت: «این مرغ را به این سائل بده».
آن زن مرغ را نزد سائل برد. دید شوهر اولش است؛ مرغ را به او داد و گریان برگشت.
شوهر از سبب گریه‌اش سؤال نمود؛ گفت: «سائل، شوهر پیشین من بود».
و قصه محروم نمودن آن سائل را نقل کرد.
شوهرش گفت: «والله! من بودم آن سائلی که محروم نمودید».

ه حکایت

حکما گفته اند که اگر از آن کس که فرمانده توست اندیشناکی، بر آن کس که فرمانبر توست، رحم کن.

ه حکایت

نقل است که پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت؛ دید که سگی پای روباهی گرفته و درهم شکست. روباه بیچاره لنگان‌لنگان به سوراخی فرو خزید. ناگاه پیاده تفنگچی تیری بیرون نمود و گلوله اش به پای آن سگ رسید و لنگش نمود. ناگاه اسب سرکشی، چنان لگدی بر پای آن پیاده زد که استخوانش شکست. ناگهان پای اسب در مفاکی فرو شد و بشکست. پادشاه را بدین معامله، دیده دل، بیدار و چشم جان، هوشیار گردید و از بیدادی دست کشید و به دامن عدل و انصاف، درآویخت.

ه حکایت

بخیلی روزی با غلامش گفت: «سفره بینداز و در خانه را ببند».
پسرش حاضر بود؛ شنید و گفت: «ای پدر! بهتر آن بود بگویی اول در را ببند بعد از آن نان بیاور».
پدرش او را تحسین کرد و گفت: «خوب تربیت یافته‌ای! حقاً که تو پسر منی!»

که حکایت

مردی، زن جمیله ای را به عقد خود درآورد. مدت دو سال با وی با کمال عشرت و محبت، گذران نمود. پس از آن، زن را عارضه‌ای رخ داد که آثار کسوف آبله، خورشید عارضش را بی‌نور ساخت. آن شخص جوانمرد به خود گفت که مبادا زن از رفتن حسن و عارضه جمال خود، خجالت بکشد! پس روزی سر از خواب برداشته و بی اختیار بنای گریه و زاری بگذاشت و بر سر و سینه خود زد و صدا به ناله و گریه بلند کرد.

زن سبب این همه داد و فریاد و گریه و زاری پرسید؛ جواب داد: «دریغا! بی‌موجبی، هر دو چشمم کور گشته است و علتی هم برای این نمی‌دانم».

بیست سال، که بقیه عمر آن زن بود، همچنان زسدگانی نمود که مبادا آن زن از زشتی و آبله رخسار، خجالت نکشد.

که حکایت

از بوذرجمهر پرسیدند: «کدام عطیه از خدای تعالی نسبت به بنده، اعظم عطایا بود؟»

گفت: «خرد طبیعی».

گفتند: «اگر آن نباشد؟»

گفت: «ادبی که به تعلیم آموخته باشد».

گفتند: «اگر آن نباشد؟»

گفت: «خوی خوش که با خلائق مدارا و مواسات کند».

گفتند: «اگر بدین صفت هم متصف نباشد؟»

گفت: «موت او بر حیاتش ارجح باشد».

که حکایت

از سخنان فیثاغورث حکیم است که: «دوست آن است که تو را بر عیب تو آگاه کند و دشمن آن است که عیبی ببیند و ستایش کند».

که حکایت

در زمان سابق، مردی مقروض شده بود. از ترس و خجالت از طلبکارها پنهان می‌شد.

روزی، مرد طلبکاری کمین کرد. چون از خانه بیرون آمد، گریبانش را گرفت که باید به نزد قاضی برویم؛ با هم روانه خانه قاضی شدند. در راه به خاطرش رسید که فرار کند؛ گریخت و بر پشت بام خانه‌ای رفت؛ طلبکار او را تعقیب کرد. آن بیچاره به بام دیگری فرار کرد. دید که نزدیک است طلبکار او را بگیرد، خود را از بام انداخت.

اتفاقاً مردی در صحن خانه خوابیده بود. بیچاره از پشت بام به روی آن مرد افتاد و آن مرد بمرد.

فصل سوم: حکایت‌های برگزیده ۶۷

پسرش برخاست و او را گرفت که پدرم را کشتی؛ او را می زد و دشنام می داد که مرد طلبکار رسید. مرد مفلس گفت: «من از طلبکار فرار کردم که به محبس و زندان قاضی گرفتار نشوم؛ حالا مراغه دو تا شد. بیا بید برویم به محکمه قاضی هرچه حکم باشد، اطاعت می کنم».

هر سه به طرف خانه قاضی رفتند؛ در راه شخصی که قاطرش فرار کرده بود می دوید و نمی توانست قاطرش را بگیرد. صدا زد: «شما را به خدا! نگذارید قاطر برود».

آن مرد مفلس بخت برگشته سنگی برداشت و به طرف قاطر انداخت که برگردد؛ سنگ بر چشم قاطر خورد و چشم قاطر کور شد. صاحب قاطر آمد و به او آویخت که قاطرم را کور کرده ای، تاوان بده.

گفت: «ما به خانه قاضی می رویم. تو هم بیا هرچه قاضی حکم کند مطیعم».

قدری راه آمدند. مرد رعیتی، خر لاغر پیری داشت. زیر بار، در گل فرو رفته بود، نمی توانست حرکت کند. دید چند نفر می آیند. التماس کرد که ثواب است؛ محبتی کنید، دستی زیر بار بگیرید، الاغ برخیزد!

مضایقه نکردند. همه آمدند کمک کنند. دو نفر بار را از پشت الاغ برداشتند، یکی گوش های آن خر را گرفت. آن مرد مفلس دم خر را چسبید و کشید و قوت کرد که الاغ برخیزد. دم الاغ کنده شد. صاحب الاغ ریش او را گرفت که الاغ می میرد. چرا چنین زور زدی که دمش کنده شود؟

گفت: «عمو، جنگ مکن. این سه نفر با من مراغه دارند و نزد حاکم شرع می رویم. تو هم بیا ببینم امروز چه بر سر من می آید؟»
صاحب الاغ هم با آنها روانه شد.

چون وارد خانه قاضی شدند، همه سلام کردند. آن مرد مفلس هم سلام کرد و با دست اشاره کرد به بغلش؛ یعنی تعارفی شما را آورده ام. قاضی هم به اشاره به او فهمانید که خاطرت آسوده باشد. همه نشستند. اول مرد طلبکار گفت: «مدتی است این مرد وجهی از من قرض گرفته است نمی دهد».

قاضی پرسید: «چه می گویی؟»

گفت: «بر ذمه ام دیناری نیست».

قاضی به مرد گفت: «مدعی باید شاهد بیاورد تا ثابت کند طلبش را».

دومی پیش آمد و عرض کرد: «پدر من در صحن خانه خوابیده بود. او خودش را از پشت بام به

روی پدرم انداخت و پدرم را کُشت، حکمش چیست؟»

قاضی پرسید: «پدرت چند سال داشت؟»

گفت: «۷۰ سال».

از مرد مفلس پرسید: «تو چند سال داری؟»

گفت: «۴۰ سال».

قاضی گفت: «شخص ۴۰ ساله را نمی‌شود به عوض ۷۰ ساله کشت. تو باید او را به خانه ببری و ۳۰ سال خرجش را بدهی تا ۷۰ ساله شود. آن وقت بیاوری تا من حکمش را جاری کنم. مبلغی داد تا این زحمت به دوشش نیفتد.

سومی پیش آمد و گفت: «قاطر من گریخته بود. صدا زدم مؤمنی را تا نگذارد قاطرم برود. سنگ زد و چشم قاطر کور شد. تعیین فرمایید تا دیه چشم قاطر مرا بدهد».

قاضی گفت: «بله دیه اش را باید بدهید. بگویید نجار بیاورد و قاطر را به دو نصف صحیح اره کند. ببینم آن نصف که چشمش بی عیب است، به چند می‌خرند و آن نصف که چشمش کور شده است چند می‌خرند، تفاوت قیمت را باید بدهد».

صاحب قاطر هم مبلغی داد که قاطر کور، مال خودش باشد و با اره دو نصف نشود. صاحب الاغ راه افتاد که برود. قاضی صدا زد: «کجا می‌روی؟ بیا تو هم اگر حرفی داری بگو».

گفت: «بنده عرضی نداشتم و ندارم، می‌روم شاهد بیاورم که خر من از اصل دم نداشته است» و این سخن، مثل معروف شده است.

✽ حکایت

فتحعلی شاه روزی میان دو تن از ملکه‌های خود، یکی به نام جهان و دیگری به نام حیات، نشسته بود. شاه این شعر را خواند.

نشسته‌ام به میان دو دلبر و دو دلم که را به مهر ببندم، در این میان، خجلم

جهان گفت: «تو پادشاه جهانی، جهان تو را باید».

حیات گفت: «اگر حیات نباشد، جهان چه کار آید؟»

یکی دیگر از زنان حرمسرا در پشت در، جریان را شنید. نام آن زن بقا بود. گفت:

حیات و جهان هر دوشان بی وفاست بقا را طلب کن که آخر بقاست

✽ حکایت

از حکیمی سؤال کردند: «سخت‌ترین مصائب چیست؟»

گفت: «احتیاج کریم به لثیم».

✽ حکایت

بزرگی بیمار شد؛ خلیفه، طبیب ترسایی را به معالجه او فرستاد. طبیب از وی پرسید: «خاطر شما چه

می‌خواهد؟»

گفت: «آنکه تو مسلمان شوی.»

گفت: «اگر من مسلمان شوم، تو نیک می‌شوی و از بستر بیماری برمی‌خیزی؟»

گفت: «آری.»

پس ایمان بر وی عرضه کرد و وی ایمان آورد. آن بزرگ از بستر بیماری برخاست و از بیماری بر وی اثری نماند. هر دو همراه هم پیش خلیفه آمدند و قصه را به او گفتند. خلیفه گفت: «پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستادم؛ حال معلوم شد که بیمار پیش طبیب فرستاده‌ام.»

ک حکایت

شخصی میهمان بخیلی شده، از خستگی خوابش می‌آمد و منتظر غذا بود که صدای تفنگ بلند شد و نزدیک سرش تیری به دیوار خورد. متوختش از جا جست. صاحبخانه دوید و پرسید: «آسیبی که به شما نرسید؟»

گفت: «نه! ولیکن این چه حکایت بود؟ چیزی نمانده بود که من کشته شوم!»

صاحبخانه گفت: «تشویش مکن، همسایه‌ها با من دشمن خونی هستند؛ چند شب قبل میهمانی در خانه همسایه بود. پسر من میهمان آن‌ها را با تفنگ زد و کشت. امشب فهمیده‌اند که ما میهمان داریم و آمده‌اند به تلافی آن، تو را بکشند. به خدا اگر تو کشته شوی، عوض تو ده نفر آن‌ها را خواهم کشت.» میهمان از ترس جان برخواست و گریخت و در آن شب سرد، تا صبح گرسنه در صحرا به‌سر برد.

ک حکایت

شخصی از نابینایی پرسید: «حق تعالی چیزی را بی‌فایده و عبث نیافریده است! از نابینایی تو چه مقصود است؟»

گفت: «اینکه صورت چون توپی را نمی‌بینم.»

ک حکایت

دانشمندی یکی را گفت: «چرا تحصیل علم نمی‌کنی؟»

آن شخص گفت: «آنچه خلاصه علم است به دست آورده‌ام.»

دانشمند از او پرسید: «خلاصه علم چیست؟»

گفت: «پنج چیز است:

اول آنکه تا راست به اتمام نرسد، دروغ نگویم.

دوم آنکه تا حلال منتهی نشود، دست به حرام دراز نکنم.

سوم آنکه تا از تفتیش نفس خود فارغ نشوم، به جست‌وجوی عیب مردم نپردازم.
چهارم آنکه تا خزانه رزق خداوند به آخر نرسد، به در هیچ مخلوق التجاء نبرم.
پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهیم، از کید شیطان و از غرور نفس نافرمان، غافل نباشم.

حکایت

از لقمان پرسیدند: «بدین رتبه چگونه رسیدی؟»
گفت: «از راست گفتن؛ امانت به جای آوردن و از سخنان بیهوده، خاموش ماندن».

حکایت

از حکیمی پرسیدند: «آسایش و آرامش دنیا در چیست؟»
گفت: «در ترک دنیا!»

حکایت

سقراط حکیم بسیار کم می خورد. چون از او پرسیدند، گفت: «به درستی که خوردن برای زنده بودن است و اما زنده بودن برای خوردن نیست؛ یعنی به قدری که حیات را محافظت می کند، باید خورد».
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است؛ تو در گمان که زیستن از بهر خوردن است؟

حکایت

شقیق بلخی از شخصی پرسید: «فقرای شما چگونه به سر می برند؟»
گفت: «اگر بیایند، می خورند و اگر نیایند، صبر می کنند».
شقیق گفت: «عادت سگان بلخ نیز این است».
آن شخص گفت: «پس شما چه می کنید؟»
شقیق گفت: «اگر بیابیم می خوریم و اگر نیابیم شکر می کنیم».

حکایت

گویند: پهلوانی مغرور، که بسیاری از پهلوانان را بر زمین زده بود، روزی در چهارسوق بازار، مانند گاو شاخ دار، یال و برز برمی افراخت و به خود می بالید تا آنکه سر به سوی آسمان کرد و گفت: «خدایا! همه را بر زمین زده‌ام؛ الحال جبرئیل را بفرست تا او را نیز بر زمین زنم».
گویند که این مست مغرور، بیمار شد و بر بستر بیماری، مدتی مدید افتاد و حق تعالی او را چنان ضعیف و بی قوت کرد که روزی موش لنگی آمده بود و یکی از انگشتان پایش را می گزید و می خورد؛ او قادر نبود آن موش را از خود دور کند.

که حکایت

شخصی در مجلسی تعریف می کرد که چه خوب است انسان دو زن داشته باشد. مردی شنید و هوس کرد با آنکه زن داشت، زن دیگری بگیرد و ازدواج کرد.

چون شب شد، به در اتاق عروس تازه آمد؛ دید در بسته است. هرچه التماس کرد، در را باز نکرد و گفت: «برو پیش زن قدیمت».

ناچار به در اتاق زن قدیمش آمد، دید در بسته است و قهر کرده است و جوابش را نمی دهد. هوا هم بسیار سرد بود. ناچار به مسجدی که نزدیک خانه اش بود آمد و در زیر بوریایی، خوابید. صدای سرفه ای شنید. گفت: «کیستی؟»

گفت: «فلان شخصم». معلوم شد که این همان شخصی است که دو زن داشتن را، تعریف می کرد.

گفت: «ای مرد! تو که از دو زن داشتن تعریف می کردی، چرا به مسجد آمده ای؟»

گفت: «برای آنکه تنها بودم؛ رفیق می خواستم».

که حکایت

از ابراهیم ادهم پرسیدند: «چرا با مردم آمیزش نمی نمایی؟»

فرمود: «اگر با بزرگ تر از خود مجالست نمایم، به چشم حقارت بر من نظر می کند و اگر با کوچک تر از خود مصاحبت کنم، از راه جهالت و نادانی، آزارم می دهد و اگر با مثل خود اختلاط کنم، بر من حسد می برد؛ پس صواب آن است که با کسی مشغول گردم که اصلاً در جهت او ملال و وبال نباشد و در مواصلت او انقطاع و اختلال و در مؤانست او وحشت و نفرت راه نیابد».

که حکایت

روزی حضرت امیر(ع) مردی را دید که به شتاب نماز می کند، پس تازیانه برآورد که بر او بزند. آن شخص همان نماز را با کمال خضوع و خشوع، اعاده نمود. حضرت به او فرمود: «نماز اوّل بهتر بود یا این نماز؟»

عرض کرد: «نماز اوّل بهتر بود؛ زیرا که از خوف پروردگار به جای آوردم و نماز دوم از ترس تو به جای آوردم».

که حکایت

آورده اند که ملک خسرو، ماهی را بسیار دوست می داشت. روزی با زن خود، شیرین، نشسته بود که صیادی، ماهی بزرگی هدیه آورد. خسرو، چهار هزار درهم به او داد. شیرین گفت: «بدکاری کردی؛ اگر تو پس از این، این قدر مال به یکی از حشم خود دهی، حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت: به من چند از مال

داد که به صیادی بخشید.

خسرو گفت: «راست گفתי؛ لکن زشت است که از او باز گیرم.»
شیرین گفت: «من تدبیری می‌کنم و از وی می‌گیرم. بفرما تا او را حاضر سازند و به او بگو این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است، بگو: من ماهی ماده می‌خواهم و اگر گفت ماده است بگو: من ماهی نر می‌خواستم.»

صیاد را حاضر کردند و از وی پرسید: «این ماهی نر است یا ماده؟»
صیاد قصه را فهمید و گفت: «نه نر است و نه ماده؛ بلکه خنثی است.»
خسرو خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر به وی دادند. صیاد درهم‌ها را در انبانی گذاشت و به دوش گرفت و خواست که بیرون رود، یک درهم بر زمین افتاد. صیاد خم شد و آن را برداشت.
شیرین گفت: «خست این مرد را مشاهده نما که از یک درهم نگذشت.»
خسرو او را طلبید و گفت: «این قدر خسیسی که در حضور من برای یک درهم خم شدی؟»
گفت: «ای امیر! چون اسم پادشاه بر آن نقش بود، ترسیدم که کسی نداند و پا بر آن گذارد؟ برداشتن من از روی احترام بود، نه از روی خست و لثامت.»
ملک را خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر به وی دادند. پس منادی را امر نمود که در مملکت ندا کند و بگوید: «هیچ کس سخن زنان را نشنود که هر کس ایشان را پیروی کند، به یک درهم دو درهم ضرر می‌کند.»

حکایت

از حکیمی پرسیدند: «فرزند ناخلف چگونه باشد؟»
گفت: «مثل انگشت ششم است که اگر ببرند، درد کند، اگر بگذارند، معیوب باشد.»

حکایت

روزی شخصی خدمت حضرت امیر(ع) آمد و عرض کرد: «همسایه‌های من، مرا آزار می‌دهند و اردک‌های مرا دزدیده‌اند و دزد را نمی‌شناسم.»
حضرت فرمود: «ظاهر به مسجد بیا، دزدش را نشانت می‌دهم.»
ظاهر در مسجد در ضمن صحبت، حضرت فرمود: «یکی از شما اردک همسایه خود را دزدیده و به مسجد آمده است و الان پر آن اردک، به روی سر اوست» (مراد آن حضرت آن بود که پر اردک به روی سر اردک است).
حضرت دید که یکی از اهل مسجد دست بر سر خود می‌کشید؛ پس به آن مرد شاکی فرمودند: «دزد اردک این است؛ او را بگیر.»

یک حکایت

روزی شیری، گرگی و روباهی با همدیگر رفیق شدند و به جهت صید بیرون رفتند؛ گاوی و بزى و خرگوشى صید کردند. شیر به گرگ گفت: «قسمت کن». گفت: «ای پادشاه! تو بزرگى، گاو برای شما! من وسطم، بز برای من، روباه کوچک است، خرگوش برای او!»

شیر، ناگهان، گرگ را پاره کرد. بعد به روباه گفت: «بیا این شکار را قسمت کن». روباه از ترس گفت: «گاو برای ناهار شما! بز برای شام شما! و خرگوش لقمه صبح شما». شیر به روباه گفت: «این قسم از تقسیم را کجا یاد گرفتی؟» گفت: «از دریده شدن گرگ به دست شما!»

یک حکایت

کورى، در مدت ۴۰ سال، هر وقت به خانه مى آمد، چیزى در دستش بود؛ زن او پیش مى آمد و او را استقبال مى کرد و آن چیز را مى گرفت، تا آنکه روزى دست خالى آمد، زن گفت: «مرده شوى چشم کورت را ببرد، چرا چیزى نیاوردی؟» گفت: «چرا در ۴۰ سال گذشته این سخن را نمى گفتی؟» زن گفت: «به جهت آنکه در آن مدت، نظرم به دست تو بود و امروز دیدم چیزى به دست تو نیست. نظرم به چشم تو افتاد و دیدم که کور هستی.»

یک حکایت

شخصى چهار زن داشت. وقتى بیمار شد، خواستند او را از بالای بام به زیر آورند. دو دست او را دو زن او، و دو زن دیگرش، دو پای او را گرفتند و از بام به زیرش مى آوردند. دیدند آن مرد، سر خود را حرکت مى دهد و چیزى مى گوید، پرسیدندش: «چه مى گویی؟» گفت: «فکر مى کنم اگر از این مرض خوب شدم، انشاءالله یک زن دیگر بگیرم که او هم هر وقت ناخوش شدم، سرم را بگیرد که به زمین نخورد». چون زن ها این سخن را از او شنیدند، همه متغیر شدند و به یکباره هر چهار، دست از او برداشتند و آن بیمار از پله های بام افتاد و سر و پای او درهم شکست و مرد.

یک حکایت

شیخ عطار، که یکی از بزرگان عرفا و شعرای ایرانی است، در نیشابور به شغل داروفروشى اشتغال داشت و کار طبابت را نیز بر شغل دوافروشى، اضافه کرده بود؛ همه روزه بیماران زیادى به او مراجعه مى نمودند.

روزی که شیخ عطار در منتهای سرگرمی، به کار داروخانه و معالجهٔ بیماران مشغول بود، ناگهان درویشی را در مقابل داروخانهٔ خود دید که مدتی ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

چون این توقف از حد گذشت، شیخ از او پرسید: «ای درویش! چه می‌خواهی و به چه می‌اندیشی؟»

جواب داد: «فکر می‌کنم که تو با این مشغلهٔ سنگین چگونه و به چه حالت خواهی مرد؟» شیخ جواب داد: «همان‌طوری که تو خواهی مرد».

درویش گفت: «ابدأ! برای تو ممکن نیست به آسانی من بمیری! اگر باور نداری، اکنون تماشا کن».

پس کسکول خود را زیر سر گذاشت و جلو داروخانه دراز کشید و در همان ساعت از دنیا رخت برپست.

مشاهدهٔ این منظره، شیخ را متقلب کرد؛ به طوری که به تهذیب اخلاق و سیر آفاق و گردش ولایات و تألیف کتب عرفانی پرداخت. در این رتبه هم به مقامی رسید که مولوی درباره او می‌گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

ک حکایت

حضرت عیسی، دنیا را به صورت عجزه‌ای دید که قدش خمیده و چادر رنگین بر سر انداخته و یک دست خود را به حنا خضاب و دست دیگر به خون آغشته کرده بود.

عیسی فرمود: «چرا پشتت خمیده است؟»

گفت: «از بس که عمر کرده‌ام».

فرمود: «چرا چادر رنگین بر سر داری؟»

گفت: «الحال، شوهری گرفته‌ام».

فرمود: «چرا دست دیگری به خون آغشته‌ای؟»

گفت: «الحال، شوهری کشته‌ام».

پس عرض کرد: «یا روح الله! عجب این است که من پدر می‌کشم، پسر طالب من می‌شود و پسر می‌کشم، پدر طالب من می‌شود و عجب‌تر اینکه، هنوز هیچ کدام به وصال من نرسیده‌اند و بر بکارت خود باقی هستیم».

ک حکایت

وقتی اسکندر به جنگ دارا آمده بود، یکی از خواص، او را نصیحت کرد که خوب است شبانه حمله بریم. جواب داد: «مگر می‌خواهیم فتح را بدزدیم؟»

که حکایت

حکما گفته‌اند: «اگر آب حیات به آبرو فروشند، نباید خرید که مردن به عزت، به از زندگی به ذلت».

که حکایت

زاهدی گفته است: «نماز ۳۰ سال را، که در صف اول نمازگزاران به‌جا آورده بودم، ناگزیر به قضا اعاده کردم؛ چرا که روزی به سببی، دیر کردم و جایی در صف اول نیافتم و هنگامی که در صف دوم ایستادم، دیدم که از مردمان از این بابت که به صف اول نرسیده‌ام، شرمسارم و دوباره به صف اول پیشی گرفتم و دانستم که تمام نمازهایم بدین ریا، آلوده بوده است که خود را به مردم پنهانم».

که حکایت

بزرگمهر راست که: «دشمنان بسیار با من ستیز کرده‌اند، اما هیچ‌یک را دشمن‌تر از نفس خویش، نیافتم؛ با دلیران و درندگان درآویختم، اما هیچ‌کس جز همنشین بد بر من غالب نیامد؛ نیک‌ترین چیزها را خوردم و با نیکو رویان درآمیختم، اما هیچ‌چیز لذت‌بخش‌تر از عافیت، نیافتم؛ صبر زرد خوردم و جرعه‌ای تلخ نوشیدم، اما هیچ‌چیز تلخ‌تر از فاقه، نیافتم؛ با همگنان درآویختم و با دلیران ستیز کردم، اما هیچ‌کس را چیره‌تر از زن سلیطه، نیافتم؛ تیر خوردم و سنگباران گشتم، اما هیچ‌چیز را سخت‌تر از سخن ناگواری که از دهان حق‌جویی برآید، نیافتم؛ اموال و گنجینه‌های بسیار صدقه دادم، اما هیچ صدقه‌ای را نافع‌تر از هدایت گمراهان، نیافتم؛ نزدیکی پادشاهان و بخشش هایشان خشنودم کرد، اما هیچ را به از خلاصی از ایشان، نیافتم».

که حکایت

یکی از بزرگان راست که: «هرگاه نفس تو در آنچه فرمانش می‌دهی فرمانت نبرد، در آنچه او بدان مشتاق است، فرمانش مبر».

که حکایت

زاهدی گفت: «روزی به گورستان رفتم و بهلول را در آنجا دیدم».
پرسیدم: «اینجا چه می‌کنی؟»
گفت: «با مردمانی همنشینی همی‌کنم که آزارم نمی‌دهند؛ اگر از عقبی غافل شوم، یادآوری‌ام کنند و اگر غایب شوم، غیبتم نمی‌کنند».

که حکایت

دانشمندی گفت: «من بیش از آنچه از شیطان می‌ترسم، از زنان واهمه دارم؛ چرا که حق سبحانه می‌فرماید: «إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا» و درباره زنان می‌فرماید: «إِنَّ كَيْدَ كُنَّ عَظِيمًا!»

✦ حکایت

یکی از رؤسای قبایل، بر سفره شاهزاده ای نشسته بود. قضا را، دو کبک بریان، بر سفره نهاده بودند. همین که چشم مرد بدان‌ها افتاد خندید. شاهزاده سبب پرسید.

مرد گفت: «در آغاز جوانی روزی بر تاجری راه بردم؛ زمانی که خواستم به قتلش رسانم، لایه و زاری کرد. سودی نبخشید و هنگامی که دانست ناگزیر خواهمش کشت، رو به دو کبکی کرد که بر کوه نشسته بودند و گفت: ای کبک‌ها، شاهد باشید که این مرد قاتل من است. این شد که هنگامی که این دو کبک را دیدم، حماقت آن مرد به خاطر آمد.»

شاهزاده گفت: «آن دو کبک شهادتشان را دادند.»

سپس دستور داد گردنش را بزنند.

✦ حکایت

در محضر کسری، خوان گسترند. هنگامی که کاسه های طعام چیده شد، اندکی طعام از ظرفی بر سفره ریخت. کسری بدان سبب، نگاهی خشمناک به خوان گسترده افکند. وی دانست که بدان سبب کشته خواهد شد؛ از این روی، ظرف را واژگون کرد و تمام بر سفره ریخت. کسری پرسیدش: «این چه کاری بود که کردی؟»

پاسخ داد: «پادشاه! چون دانستم که به سبب آن اتفاق کوچک، مرا خواهی کُشت و این معنی باعث سرزنش تو شود که به کاری کوچک، وی را کُشت، از این رو خواستم کاری کنم که اگر کُشتی، سرزنش نکنند.»

کسری وی را بخشود و به خود نزدیک کرد.

✦ حکایت

ابوحنیفه به مؤمن الطاق گفت: «مقتدای تو، یعنی امام صادق (ع) درگذشت.»

مؤمن الطاق پاسخ داد: «اما مقتدای تو را تا روز محشر، مهلت داده‌اند.»

ابوحنیفه از این حاضر جوابی خندید و ده هزار درهم به مؤمن الطاق بخشید.

✦ حکایت

سقراط را گفتند: «تو پادشاه را خفیف همی شماری؟»

گفت: «من بر شهوت و غضب مسلطم و آن دو بر او مسلط‌اند. از این رو، او برده بنده من، به شمار می‌آید.»

✦ حکایت

یمین الدوله گوید: «آن‌گاه که اولین خطوط سپید را بر موی خویش دیدم و دانستم که زمان رحیل درمی‌رسد، گفتم دریغا! به پروردگار سوگند که این سپیدی، نشانه کفن می‌تواند بود.»

ه حکایت

پادشاهی وزیر خویش را روزی گفت: «پادشاهی اگر جاودانه بودی، چه نیک بودی!» وزیر پاسخ داد: «اگر جاودانه بودی، به پادشاه نمی‌رسیدی!».

ه حکایت

عیسی(ع) گفته است: «مثل دانشمند بد، چونان سنگی است که در دهانه نهری فرو افتاده است؛ نه خود از آن نهر سیراب می‌شود و نه می‌گذارد که آب، مزارع را سیراب کند».

ه حکایت

هنگامی که کسی می‌میرد، فرشتگان پرسند: «چه پیش فرستاده است؟» و مردمان گویند: «چه بازپس نهاده است؟» خداوند پدرانان را رحمت کند، از آنچه دارید، چیزی پیش فرستید تا به کارتان آید و تمام را بازپس مگذارید که زیانتان رساند. دنیا چونان زهر است؛ کسی آن را خورد که شناسدش.

ه حکایت

از سخنان عیسی(ع) است که گفته است: «آن‌کس که گناهی کوچک کند با آن که گناهی بزرگ مرتکب شود، یکسان است». پرسیدند: «چگونه چنین است؟» گفت: «دلیری بر گناه یکی است و آن‌کس که از دزدی ذرت نگذرد، از مروارید نخواهد گذشت».

ه حکایت

یکی از بزرگان صوفیه را گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «بر دیروزم افسوس خوردم و از امروزم ناخشنودم و بر فردایم بدگمانم».

ه حکایت

حکیمی گفت: «هر که را دیدم، وی را نیک‌تر از خود پنداشتم؛ چرا که حال خویش به یقین می‌دانم، اما از او به شک اندرم».

ه حکایت

یکی از یاران، امیرمؤمنان(ع) را پرسید: «ای امیر! آیا بر گناهکاران اُمت می‌توان سلام کرد؟» پاسخ داد: «می‌بینی که خداوند ایشان را شایسته توحید می‌داند؛ تو ایشان را شایسته سلام نمی‌دانی؟»

● حکایت

یکی از حکیمان گفت: «بنده آن گاه به خداوند نزدیک‌تر است که چیزی از او خواهد و آن گاه به خلق خدا نزدیک‌تر است که از ایشان چیزی نخواهد».

● حکایت

در حدیثی از پیامبر(ص) نقل شده است که: «از کسی که از بیم بیماری، از طعام پرهیز می‌کند به شگفت اندرم که چگونه از بیم آتش، از گناه نپرهیزد؟»

● حکایت

ابوحازم می‌گفت: «از مردمی به شگفتم که خانه‌ای می‌سازند که هر روز گامی از آن دور می‌شوند و ساختن خانه‌ای را که هر روز گامی به سویش پیش می‌روند، رها کرده‌اند!»

● حکایت

هارون الرشید، فضیل بن عیاض را گفت: «تو چه سخت پرهیز همی‌کنی؟»
پاسخ داد: «تو از من پرهیزگارت‌تری؛ چرا که من از دنیایی فانی و ناپایدار پرهیز می‌کنم و تو از دنیایی پایدار و جاودانی».

● حکایت

حکیمی گفت: «مرگ چون تیری است که به‌سوی تو رهاش کرده باشند و عمر تو، به اندازهٔ مسیر آن تیر است».

● حکایت

شخصی به دیگری گفت: «برای نیازی که به نزد تو آمده‌ام».
پاسخ داد: «برای نیازت مرد کوچکی را بیاب».

● حکایت

فیلسوفی گفت: «همچنان که ظرف شکسته را از شکسته به صدایش شناسند، حال آدمی را نیز از گفتار وی می‌توان دریافت».

● حکایت

عاشقی را پرسیدند: «چه خواهی تا تو را آریم؟»
گفت: «چشم رقیبان و دندان سخن‌چینان و جگر حسودان!»

که حکایت

گدایی به گروهی رسید که طعام می‌خوردند؛ گفت: «سلام بر شما ای بخیلان!»
گفتند: «ما را بخیل چرا گفتی؟»
گفت: «با پاره‌ای نان، سخنم تکذیب کنید».

که حکایت

در حدیثی از پیامبر(ص) آمده است: «خداوند فرمود: اگر آن کس که مرا شناسد عصیانم کند، کسی را بر وی قدرت دهم که مرا نشناسد».

که حکایت

حکیمی فرزند را گفت: «ای پسرکم! دانش را از گفتار مردمان بیاموز؛ چه ایشان بهترین شنیده‌ها را نویسند و بهترین نوشته‌ها را حفظ کنند و بهترین حفظ‌شده‌ها را گویند».

که حکایت

حکیمی گفت: «حکایت نزدیکان شاه، حکایت گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن فرو افتند؛ در آن میان، آن کس که بالاتر رفته باشد، به هلاکت نزدیک‌تر است».

که حکایت

مردی، عارفی را دید که سبزی و نمک همی‌خورد. گفت: «ای بنده خدا! از دنیا به همین خشنود شدی؟»
گفت: «خواهی کسی را به تو نمایانم که به بدتر از این راضی گشته است؟»
گفت: «بلی».
گفت: «آن که به دنیا، در مقابل آخرت، راضی گشته است».

که حکایت

سقراط را کسی سرزنش کرد که به نسب، پست است و بر او به شرف و ریاست، نازیدن گرفت.
سقراط وی را گفت: «بزرگی قوم تو به تو ختم شود، اما بزرگی قوم من از من آغاز گردد؛ بدین ترتیب، من عزّ قوم خویشم و تو عار قوم خویش».

که حکایت

حکیمی گفت: «تو را دو دشمن است: یکی آن کس که بر تو ستم کرده است و با ستمش تو را دشمن داشته است و دیگری آن کس که ستمش کرده ای و بدان، دشمن تو گشته است. حال، اگر مصیبتی تو را ناگزیر کرد که از دشمنانت یاری خواهی، به آن کس که ستمت کرده است، بیش تکیه کن، تا آن کس که ستمش کرده‌ای».

ه حکایت

یکی از صوفیان را پرسیدند: «مؤمن کی بدکار شود؟»
گفت: «آن‌گاه که پندارد از نیکوکاران است.»

ه حکایت

از سخنان بزرگان است: «عاقل را شایسته است که خرد خردمندان را، به خرد خویش، افزایش و رأی حکیمان به رأی خود؛ چه رأی آدمی به تنهایی شود که به خطا بود و خرد تنها نیز شود که گمراه گردد.»

ه حکایت

حکیمی گفت: «شرف فقر و تهیدستی همین بس که کسی برای آن که تهیدست شود، به نافرمانی خداوند نپردازد؛ برعکس، بیشترین نافرمانی بندگان خدا، در راه توانگر شدن است.»

ه حکایت

حکیمی را پرسیدند: «برادر، دوست‌داشتنی‌تر است یا دوست؟»
گفت: «من برادری را دوست همی‌دارم که دوست بود.»

ه حکایت

زاهدی گفت: «اگر به روز رستاخیز بین بهشت و دوزخ مخیرم کنند، از شرم دخول به فردوس، دوزخ را برگزینم.»

ه حکایت

ابوحازم گفت: «ما نمی‌خواهیم پیش از توبه بمیریم و تا زمانی که نمیریم نیز، توبه نکنیم.»

ه حکایت

یکی زاهدی را ثنا گفت. زاهد گفت: «ای فلان! اگر از من آن می‌دانستی که خود از خویش دانم، مرا ناخوش همی‌داشتی.»

ه حکایت

یهودی، مسلمانی را دید که به ماه رمضان بریان همی‌خورد و با او به خوردن پرداخت. مسلمان گفت: «ای فلان! گوشتی که مسلمانش ذبح کرده باشد بهر یهودی حلال نبود.»
گفت: «من بین یهودیان، همچون توام بین مسلمانان.»

که حکایت

محمد بن شبيب، غلام نظام، گفت: «روزی به بصره به خانه امیری شدم، افسار از خر خویش باز کردم. کودکی وی را بگرفت و به بازی مشغول شد.»
گفتمش: «رهايش كن.»
گفت: «من برای تو نگاهش می‌دارم.»
گفتم: «نمی‌خواهم نگاهش داری.»
گفت: «از دستت می‌رود.»
گفتم: «برود؛ اهمیتی ندارد.»
گفت: «اگر از دست رفتنش تو را مهم نیست، آن را به من ببخش.»
و مرا دیگر پاسخی نبود.

که حکایت

حکیمی گفت: «سه تن را خوار شمار: پادشاه و دانا و دوست را؛ چه کسی که سلطان را خوار شمارد، دنیا را از دست می‌دهد؛ کسی که دانا را خوار شمارد، دین را از دست دهد و کسی که دوست را خوار شمارد، مردانگی را از دست دهد.»

که حکایت

یکی از زنان پیغمبر (ص) می‌گوید: «گوسفندی را کشتیم و تمامی گوشتش را، جز کتف، صدقه بدادیم. من پیامبر را گفتم: «چیزی جز کتف نماند.»
فرمود: «همه‌اش، جز کتف، باقی ماند.»

که حکایت

حسن بصری به مردی که در تشییع جنازه‌ای بود، گفت: «آیا این بگذشته را اگر به دنیا بازگشت بودی، به کار نیک دست زدی؟»
گفت: «بلی.»
گفت: «او اگر چنان نباشد، تو چنان باش.»

که حکایت

عارفی گفت: «دوست درستکار، بر تو، از نفس تو نیک تر است؛ چه نفس تو، تو را به بدی خواند و یار درستکار، تو را جز به نیکی نخواند.»

✦ حکایت

امیر مؤمنان علی(ع) را روزی که بر قاطری به جنگ بود گفتند: «کاش اسبی را بر همی‌نشستی!» فرمود: «من از کسی که حمله آرد نگریزم و بر آن کس که گریزد، حمله نبرم؛ از این رو همین قاطر کفایت می‌کند.»

✦ حکایت

حکیمی گفت: «آن‌گاه که دشمنت به تو نیازمند شود، دوست دارد که زنده بمانی و زمانی که دوست تو از تو بی‌نیاز شود، مرگت را، کوچک انگارد.»

✦ حکایت

عارفی را پرسیدند: «آیا بلایی را شناسی که بر مبتلایش رحم نکنند و نعمتی را که منعمش را حسادت نورزند؟» گفت: «بلی! فقر چنین است.»

✦ حکایت

شاهزاده‌ای، معلم فرزند خویش را گفت: «قبل از کتابت، وی را شنا آموز؛ چه کسی را باید که جایش بنویسد، اما کسی را نیابد که به جایش شنا کند.»

✦ حکایت

حکیمی گفت: «اگر خواهی دانایی را عذاب دهی، جاهلی قرین او کن.»

✦ حکایت

اعمش به همنشین خود گفت: «بزغاله‌ای فربه و نانی گوارا و سرکه‌ای تُند، میل داری؟» گفت: «بلی.»

اما اعمش نانی خشک با اندکی سرکه بیرون آورد که بخورند. مرد گفت: «پس بزغاله و نان گوارا چه شد؟» گفت: «نگفتم آن‌ها را دارم، گفتم میل داری یا نه؟»

✦ حکایت

مردی، فیلسوفی را گفت: «فلان، تو را چنین و چنان بگفت.» فیلسوف گفت: «آنچه او از گفتن به حضور من شرمسار بود، تو پیش رویم بگفتی.»

ه حکایت

حکیمی، زیبا صورتی بدخلق و خوی را دید و گفت: «خانه‌ای زیباست، ولی ساکنش زشت است.»

ه حکایت

یکی از زاهدان خواست زن خویش طلاق گوید. گفتندش: «عیش برگوی.»
گفت: «آیا کسی عیب زن خویش کند؟»
هنگامی که طلاقش بگفت و زن با دیگری تزویج کرد، گفتندش: «عیب او اکنون گوی.»
گفت: «اکنون او زن دیگری است، ما را با یکدیگر کاری نیست.»

ه حکایت

مردی به دیگری گفت: «ای پسر بدکاره!»
وی پاسخ داد: «ای پسر عقیقه! دروغ گوی تا دروغ گویم.»
دی، در حق ما، یکی، بدی گفت دل را ز غمش نمی خراشیم
ما نیز نکویش بگوئیم؛ تا هر دو دروغ گفته باشیم

ه حکایت

مردی، حلوافروشی را گفت: «یک رطل حلوایم به نسیه ده.»
حلوافروش گفت: «بچش؛ حلوا ی نیکی است.»
گفت: «من به قضای رمضان سال پیش، روزه دارم.»
حلوافروش گفت: «پناه بر خدا! اگر با چون تو معامله کنم، تو فرض خدا را سالی به دیگر سال، عقب اندازی؛ با من چه خواهی کرد؟»

ه حکایت

ارسطو گفت: «خردمند با خردمند دیگر موافقت کند، اما جاهل نه با خردمند موافقت کند و نه با جاهل دیگر؛ همچنان که خط مستقیم بر خط مستقیم دیگر منطبق شود، اما خط کج با خط مستقیم یا خط کج دیگر منطبق نگردد.»

ه حکایت

خلیفه‌ای را گفتند: «چرا غلامان خویش را نمی‌آزاری؟»
گفت: «ایشان امنای ما بر ما هستند؛ اگر بترسانیمشان چگونه از ایشان ایمن باشیم؟»

به حکایت

اعرابی ای، مادر خویش با مردی دید؛ مادر را کُشت. وی را گفتند: «چرا مادر را نهاده‌ی و مرد را نکشتی؟»
گفت: «از آن که در آن صورت، هر روز باید مردی را می‌کُشتم.»

به حکایت

همسر مردی آزاده، وی را گفت: «آیا نبینی زمانی که تو را گشادگی حاصل است، یاران ملازمت گردند و زمان تنگی، رهایت کنند؟»
گفت: «این بزرگواری ایشان است؛ چه زمانی به نزد ما همی‌آیند که می‌توانیم به ایشان، احسان کنیم و زمانی که نمی‌توانیم چنین کنیم، ترکمان همی‌گویند.»

به حکایت

حکیمی گفت: «با توانگرتر از خویش همنشینی مکن؛ چه اگر در خرج با وی همگامی کنی، زیان بینی و اگر وی بیش از تو خرج کند، خوارت کند.»

The page is framed by a wide, ornate border. The top and bottom borders are horizontal bands featuring a repeating pattern of stylized floral and geometric motifs. The left and right borders are vertical bands with a similar repeating pattern. In the center of the page is a large, vertically oriented oval frame. This frame has a scalloped outer edge and is filled with intricate, symmetrical floral and vine patterns. The text is centered within this oval frame.

فصل چهارم
لطیفه‌های برگزیده

قطب‌الدین شیرازی، دانشمند نامدار ایرانی در قرن هفتم هجری، روزی از کوچه‌ای می‌گذشت؛ ناگاه کسی از بامی بر گردن او افتاد و گردن او شکست. قطب‌الدین را به خانه‌اش بردند و بستری کردند. شاگردانش برای عیادت به خانه‌اش آمدند. شاگردی گفت: «خواجه را حال چون است؟» گفت: «چه حالی بدتر از اینکه دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند؟» این لطیفه کوتاه، نمایان‌کننده اندیشه نیاکان ماست که می‌گفتند:

«بخند تا دنیا به رویت بخندد.»

مردمان کشور ما، از روزگاران باستان، همواره با نگاهی امیدوار به زندگی و جهان می‌نگریستند و می‌کوشیدند شادی و شور را در هر کس و هر چیز بدمند. در تاریخ ادب و هنر و فرهنگ ما، فراوان است داستان‌های کوتاهی که بزرگان این کشور یا مردم عامه، بر زبان رانده‌اند و بدان اندوهی گران را، به شادمانی و خنده، بدل کرده‌اند؛ در این سخنان شادی‌بخش، در عین خوشی و خنده، پندی و اندرزی نیز در نهفته است. از کتاب‌های گوناگون تاریخی و ادبی و هنری، لطیفه‌هایی زیبا و دلکش گرد آمده است و به شما خوانندگان ارجمند، پیشکش می‌شود؛ باشد که خنده‌هایی دلگشا، بر چهره‌تان بیاورند و همواره در زندگانی شادکام و خنده‌رو باشید.

که لطیفه

شخصی، زنی زشت رو و بداخلاق در سفر داشت. روزی در مجلسی نشسته بود. غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه! خاتون به خانه فرود آمد. خواجه گفت: «ای کاش خانه به خاتون فرود آمده بود».

که لطیفه

میهمانی خواست در خانه‌ای نماز بخواند. از صاحبخانه پرسید: «قبله کدام طرف است؟» صاحبخانه در جواب گفت: «من هنوز دو سال پیش نیست که در این خانه‌ام؛ کجا دانم که قبله چون است؟»

که لطیفه

شخصی به دوستی گفت: «چشمم درد می‌کند. تدبیر چیست؟» گفت: «من در سال گذشته دندانم درد می‌کرد، برکندم».

که لطیفه

شخصی میهمانش را در زیر خانه خوابانید و نیمه‌شب صدای خنده وی را در بالای خانه شنید. پرسید: «در آنجا چه می‌کنی؟» گفت: «در خواب غلتیده‌ام.» گفت: «مردم از بالا به پایین می‌غلطند؛ تو از پایین به بالا غلتیدی؟» گفت: «من هم به همین می‌خندم».

که لطیفه

ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی دید که سه روز پی‌درپی بود و نمی‌خورد. گفت: «عمر این مرغ بعد از مرگ درازتر است از عمر او پیش از مرگ».

که لطیفه

شخصی پیش طبیب رفت و گفت: «موی سرم درد می‌کند؟» پرسید: «چه خورده‌ای؟» گفت: «نان و یخ.» گفت: «برو بمیر که نه دردت به آدمی می‌ماند و نه خوراکت».

که لطیفه

شخصی با دوستی گفت: «۵۰ من گندم داشتم؛ تا مرا خبر شد، موشان تمام را خورده بودند.» او گفت: «من نیز ۵۰ من گندم داشتم؛ تا موشان را خبر شد، من تمام را خورده بودم».

که لطیفه

مولانا قطب‌الدین به عیادت بزرگی رفت و پرسید: «شما را چه می‌شود؟»
گفت: «تیم می‌گیرد و گردنم درد می‌کند، اما شکر خدا یکی دو روز است تیم شکسته است، ولی گردنم هنوز درد می‌کند.»
گفت: «دل خوش دار که آن نیز در این دو روز می‌شکند.»

که لطیفه

یکی از اعراب شتری گم کرده بود. نذر کرد که اگر آن را بیابد، به دو درهم بفروشد. اتفاقاً شتر پیدا شد و راضی نمی‌شد که او را به این قیمت بفروشد. پس گربه‌ای گرفت و به گردن شتر آویخت و به بازار آورد و ندا کرد: «شتر را به دو درهم می‌فروشم و گربه را به پانصد درهم و آن‌ها را جدا از یک‌دیگر، نمی‌فروشم.»
اعرابی به او گفت: «چه بسیار ارزان است شتر، اگر گردن‌بند نداشت.»

که لطیفه

واعظی بالای منبر موعظه می‌کرد؛ شخصی از وی پرسید: «مولانا! اسم زن شیطان چیست؟»
واعظ گفت: «اسم زن او را بلند نمی‌شود گفت. برخیز نزد من آی تا آهسته به تو بگویم.»
آن شخص برخاست و نزد واعظ آمد. واعظ سر در گوش او گذاشت و هر چه می‌توانست به او ناسزا گفت که من چه می‌دانم اسم زن شیطان چیست. من که در ایام عقد او حاضر نبودم. دیگر مطلبی نبود که بپرسی؟ شخص برگشت و نشست. از او پرسیدند «چه گفت؟»
گفت: «هر که می‌خواهد بفهمد، خودش برود تا در گوش او بگوید؛ چنانچه در گوش من گفت.»

که لطیفه

صاحب دکانی در دکان خود نشسته بود. شخصی که دامن خود را به کمر زده و چیزی در میان آن پنهان کرده بود، نزد صاحب دکان آمد و گفت: «اگر بگویی در دامنم چیست، همه این تخم مرغ‌ها را به تو می‌دهم و اگر بگویی چند دانه است، هر ده تایی آن را به تو می‌دهم.»
دکان‌دار گفت: «واضح‌تر بگو تا بفهمم.»
آن شخص قول اول را تکرار کرد. باز گفت: «واضح‌تر بگو.»
آن مرد گفت: «در دامنم چیزی است بیضی‌شکل و سفید و در میان آن چیزی است زرد.»
دکان‌دار گفت: «فهمیدم، شلغم را سوراخ کرده‌ای و مغز زردک در آن گذاشته‌ای.»

که لطیفه

شخصی را میهمانی رسید. شب قرار شد در آنجا بخواهد؛ به خانه همسایه فرستاد تا رختخواب بگیرد.
همسایه گفت: «شب‌ها رختخواب را نیاز داریم؛ فردا روز بفرستید تا بدهیم.»

که لطیفه

واعظی بالای منبر گفت: «هرکس از زن خود راضی نیست، از جای خود برخیزد.»
همه برخاستند، مگر یک نفر. واعظ گفت: «الحمدلله! دیدم یکی را که از زن خود راضی است.»
گفت: «مولانا! زن من با سنگ پایم را شکسته است؛ لذا نمی‌توانم برخیزم والا من پیش از همه برمی‌خاستم.»

که لطیفه

دزدی، شب، وارد خانه واعظی شد. تمام اسباب و اثاثیه او را جمع کرد و در یک رختخواب پیچید.
وقتی که خواست بلند کند، گفت: «یا علی!»
صاحبخانه بیدار شد و میچ دست دزد را گرفت و گفت: «هرچه من در مدت عمر با گفتن یا حسین جمع کرده‌ام، تو می‌خواهی با گفتن یک یا علی ببری؟»

که لطیفه

شخصی خری داشت بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده. مخارج بسیار داشت و هیچ منفعت نداشت، ولیکن گاوی داشت بسیار فربه و شیرده.
شی با خدا مناجات کرد: «الهی! این خر را از من بستان و او را بمیران که من از دست او به تنگ آمده‌ام.»

چون صبح شد، دید گاوش مرده و خرش باقی مانده است. بسیار دلش سوخت؛ سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: «خدایا! تو سال‌هاست خدایی می‌کنی، هنوز میان خر و گاو فرق نمی‌گذاری؟ من مرگ خر خواستم تو گاو مرا میراندی؟»

که لطیفه

یکی از اکابر، قبری برای خود ساخته بود. روزی با یکی از ندیمان خود، بر سر آن قبر رفت و چون در آن را گشود، دید، سگی در آن فضله انداخته است. سخت خشمگین شد.
ندیم گفت: «باکی نیست؛ به دستور شیخ سعدی رفتار کرده‌ای.»

گفت: «دستور شیخ سعدی در این باب چیست؟»

ندیم گفت: «مگر نشنیده‌ای که شیخ فرموده است:

برگ عیشی، به گور خویش فرست کس نیارد ز پس، تو پیش فرست

که لطیفه

زنی، به‌غایت کریه‌منظر، به نکاح مردی ظریف، درآمد. آن مرد از دیدن او بسیار دلگیر و ملول بود. روزی آن زن از شوهر خود پرسید: «برادران و خویشان تو غالباً به اینجا می‌آیند. از کدام روی بپوشم؟» آن مرد دل‌سوخته گفت: «از من روی بپوشان و باقی به اختیار توست.»

که لطیفه

شخصی به منزل دوستی رفت. صاحبخانه کاسه‌ای شیر نезд او نهاد و گفت: «میل فرمایید که ماست و پنیر و روغن و کره و غیره، از شیر است.» میهمان بخورد و دم نزد و رفت و روزی دیگر، صاحبخانه را به خانه خود دعوت نمود و شاخه‌ای مو نزد وی نهاد و گفت: «میل فرمایید که دوشاب و حلوا و شیره و کشمش و غیره، از این به عمل می‌آید.»

که لطیفه

پیرمردی خواست پسرش را تنبیه کند. پسر از پیش او گریخت و وارد مسجدی شد. پیرمرد نزدیک در مسجد آمد و سر در درون آن کرد و به پسر آواز داد: «ای فلان فلان شده! بیا بیرون، بعد از ۷۰ سال پای مرا به مسجد باز مکن.»

که لطیفه

صاحبخانه از میهمان پرسید: «کاسه آبگوشت شما گوشت دارد؟»
میهمان جواب داد: «آری، مادامی که دستم در کاسه است گوشت دارد.»

که لطیفه

در سر سفره، ناگهان صاحبخانه دید که در بشقاب میهمان، مگس افتاده است.
آشپز را صدا زد و با تغییر گفت: «مگر ندیدی مگس در آش افتاده است؟»
آشپز در کمال وقار جواب داد: «ای آقا! مگر یک مگس چقدر آش را می‌تواند بخورد؟»

که لطیفه

شخصی می‌گفت: «روزی در اصفهان، برای خرید خربزه به بازار رفتم و به جدا کردن خربزه مشغول شدم. هیچ‌یک پسند خاطر من نیفتاد تا آنکه خربزه‌ای که سر آن شکافته بود، به دستم آمد.

فصل چهارم: لطیفه‌های برگزیده ♦ ۹۱

انگشت در ترک خربزه نهاده و قدری چشیدم. این حرکت بر دکاندار ناگوار آمد و به تندى گفت: «مردک! اگر اول صبح کسی چنین انگشتی به تو رساند، خوش می‌آید؟»
گفتم: «اگر برای چشیدن باشد چه ضرری دارد؟»

که لطیفه

شخصی زنی داشت حور نام. به جهاد رفت. بعد از آنکه دید جمعی شهید شدند، فرار کرد. دیگری او را دید و گفت: «ای مرد! از جهاد فرار می‌کنی، حال آنکه اگر کشته شوی، به وصال حورالعین می‌رسی؟»
گفت: «ای نادان! حور را که خودم در خانه دارم. به جهت یک عین خود را به کشتن بدهم.»

که لطیفه

ناصحنی به تارک الصلاة گفت: «اگر ۴۰ روز متوالی نماز گزاری، عادت از برای تو حاصل می‌شود که دیگر ترک نمی‌کنی.»
جواب داد: اگر عادت ۴۰ روزه را ترک نمی‌توان کرد، من چگونه عادت ۴۰ ساله را ترک می‌توانم کرد؟»

که لطیفه

نقل می‌کنند که شخصی از شراب مست شد و از خانه بیرون آمد و در میان راه افتاد. سگی بیامد و صورت او را لیسید. گمان گرد که کسی صورت او را پاک می‌کند؛
گفت: «ای برادر! خدا پدرت را بیامزد که با من نوازش می‌نمایی.»
سگ پاهای خود را بلند کرد و روی او بول کرد. گفت: «خدا فعل‌هایت را به تو ببخشد که آب گرم آوردی و صورت مرا می‌شوئی.»

که لطیفه

مردی زن سیّده پیری داشت. خواست که زن دیگری بگیرد؛ زن مطلع شد و گفت: «آخر چرا از امیرالمؤمنین یاد نمی‌گیری که تا فاطمه را داشت دیگر زنی نگرفت؟ آخر من هم از او لا فاطمه‌ام.»
مرد گفت: «ای خانم! فاطمه نه ساله بود که به خانه علی آمد و هجده ساله بود که وفات کرد. شما ۴۰ ساله بودید که به خانه من آمدید و حال ۹۰ ساله شده‌اید و هنوز نمرده‌اید تا من فارغ شوم.»

که لطیفه

اعرابی به دوستی گفت: «مرا بیست درهم وام ده و نیز یک ماه مهلت.»
گفت: «بیست درهم را ندارم، اما به جای یک ماه، یک سالت مهلت دهم.»

که لطیفه

از شخصی پرسیدند: «زمانی که برادرت مرد، برای زنت چه گذاشت؟»
گفت: «چهار ماه و ده روز عده!»

که لطیفه

وقتی تاجری در بازار اصفهان می‌گذشت، زنی آراسته پیش او آمد و گفت: «ای برادر! از اهل کدام ولایتی؟»

گفت: «از اهل تاکان.»

گفت: «آباد شود تاکان که این جوانان از آن بیرون می‌آیند.»

بعد از آن پرسید: «آیا شما زن دارید؟»

تاجر به خیال آنکه این خانم عاشق او شده است گفت: «هنوز زن نگرفته‌ام.»

گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم که اگر نگرفته‌ای، نگیر؛ چون نمی‌خواهم در نسل تو بدصورتی به وجود آید؛ زیرا که شکل تو به آدم شباهت ندارد.»

که لطیفه

سلطان محمود، پیری ضعیف را دید که پشته‌ای خار می‌کشید. بر او رحمش آمد و گفت: «ای پیر! دو سه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت، خلاص یابی؟»
پیر گفت: «زر بده تا در میان بندم و بر درازگوش بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ بروم و به دولت تو باقی عمر آنجا بیاسایم.»
سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند.

که لطیفه

از پدری، خری پیر، ارث به پسرش رسید؛ سال‌ها او را کاه و جو می‌داد و حرمت بسیار می‌کرد، ولی هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت.

به او گفتند: «این خر را برای چه می‌خواهی؟ بفروش.»

گفت: «چون بوی پدرم از او می‌آید، مضایقه دارم که او را بفروشم.»

که لطیفه

شخصی از فقیه‌ی پرسید: «هرگاه برای غسل کردن داخل نهر شوم، ایستادن به کدام طرف نهر بهتر است؟»
فقیه که مرد ظریفی بود، گفت: «از آن طرف که رخت خود را گذاشته‌ای بهتر است؛ تا آنکه رخت تو را دزد نبرد.»

که لطیفه

وقتی خری رنجور شد و در صحرایی افتاد، گرگی در نزد او نشست که چون بمیرد، او را بخورد. خر گفت: «ای گرگ! برو پی کار خود که من به این زودی نمی‌میرم؛ زیرا که من از جمله سخت‌جان‌های عالمم.»
گرگ گفت: «باکی نیست؛ من هم از آن بیکاره‌های عالمم، اینجا خواهم نشست تا تو بمیری.»

که لطیفه

شخصی را خدا اولاد داد. پیش نثار رفت و گفت: «برای بچه‌ی من گهواره بساز.»
نثار امروز و فردا کرد تا بچه بزرگ شد و زن گرفت و زنش حامله شد. پیش نثار رفت و گفت: «آن گهواره‌ای را که پدر من برای من سفارش داده بود، برای بچه من بده.»
نثار اوقاتش تلخ شد و رفت تیشه را برداشت تا گهواره را درست کند. پای نثار به تیشه خورد و زخم شد. نثار بنا کرد داد و بیداد کردن و گفت: «خدا لعنت کند کسی را که کار تعجیلی قبول می‌کند.»

که لطیفه

زنی به شوهر خود گفت: «چه کنم که تو از من راضی شوی؟»
گفت: «بمیر تا من از تو راضی شوم.»

که لطیفه

جوانی، دست زن پیری گرفته بود و می‌برد. شخصی به او رسید و گفت: «این کیست و کجایش می‌بری؟»
گفت: «مادر من است و ناخوش است، او را نزد طبیب می‌برم.»
گفت: «شوهرش ده، خوب می‌شود.»
مادر گفت: «ای فرزند! چه طبیب فهمیده‌ای بود که این همه وقوف و مهارت داشت!»

که لطیفه

عربی موسی‌نام، صبحگاهی، در باغچه مسجد، وضو می‌ساخت. کیسه زری یافت، آن را به دست

گرفت و به مسجد رفت که عقب امام، نماز گزارد و همین که به نماز ایستاد، اتفاقاً امام این آیه را به زبان آورد: «و ما تلک بیمینک یا موسی؟»
عرب گفت: «والله انت ساحر.» و کیسه را پیش محراب انداخت و ره به گریز نهاد که مبادا او را به تهمت دزدی، بگیرند.

که لطیفه

زنی فاجره را پسری متولد شد. پس او را نزد یکی از دانشمندان بردند تا نامش بگذارد. آن دانشمند گفت: «نام او را این کثیر بگذارید.»

که لطیفه

دزدی با نردبان، به باغ کسی رفت تا میوه بدزد که صاحب باغ رسید و گفت: «در باغ من چه کار داری؟»
گفت: «نردبان می فروشم.»
گفت: «نردبان در باغ من می فروشی؟»
گفت: «نردبان از آن من است، هر کجا که خواهم می فروشم.»

که لطیفه

وقتی، شبانی، به جهت مهمی به شهر آمد و سگش همراه او بود. عبورشان به در مسجدی افتاد. سگ چون در مسجد را گشوده دید، داخل شد. خدام مسجد، درهای مسجد را بستند و سگ را بسیار زدند. شبان، صدای سگ را می شنید؛ به هر دری می آمد تا بالاخره، بر بام مسجد آمد و فریاد کرد: «چرا سگ مرا می زنید؟»
گفتند: «به جهت آنکه به مسجد آمده است.»
گفت: «این حیوان است و عقل ندارد؛ این حرکت او از بی عقلی بود. آخر نمی بینید من که عاقلم هرگز پا در مسجد نمی گذارم؟»

که لطیفه

احمقی در آسیابی منزل کرد و به آسیابان گفت: «سحر مرا بیدار کن.»
چون خواش برد، آسیابان کلاه او را برداشت و کلاه خودش را بر سر او گذاشت و سحر او را بیدار کرد. چون قدری راه آمد و روز روشن شد، به لب جویی رسید. نظر در آب کرد؛ دید که کلاه آسیابان بر سر اوست. گفت: «من به او گفتم که مرا بیدار کند و او خودش را بیدار کرده است.»

که لطیفه

در عهد حضرت عیسی، شخصی مادری داشت که ۳۰۰ سال از عمرش گذشته بود. هر وقت می‌خواست او را به جایی ببرد، وی را در زنبیلی می‌گذاشت. روزی عیسی بر او عبور کرد؛ فرمود: «این کیست؟»

گفت: «مادر من است.»

فرمود: «او را شوهر بده.»

گفت: «پیر است.»

آن پیر زال، دست از زنبیل بیرون کرد و بر فرق پسرش زد و گفت: «ای بی‌شرم! تو تکذیب می‌کنی پیغمبر خدا را؟ تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟»

که لطیفه

زنی بود بدقدم؛ هر شوهری می‌کرد، بعد از چند روز وفات می‌نمود تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند؛ چون به شوهر نهمی رسید، شوهرش بیمار شد. زن گفت: «ای شوهر مهربان! بعد از خود مرا به که می‌سپاری؟»

گفت: «به شوهر دهمی.»

که لطیفه

از بخیلی پرسیدند: «شجاع‌ترین مردم کیست؟»
گفت: «آن‌کس که آواز جمعی به گوشش برسد که نان او را می‌خورند و زهره‌اش آب نشود.»

که لطیفه

دو نفر رفیق بودند؛ یکی روضه خوانی کم‌سواد بود و دیگری داناتر از او بود. از بس آن روضه خوان، در بالای منبر، بی‌قاعده می‌گفت، روزی رفیقش به او گفت: «هر وقت بالای منبر، بی‌قاعده بگویی، من سرفه می‌کنم. بفهم و درست بگو.» روزی می‌خواست سوره مبارکه ق را تفسیر کند و در منبر گفت: «سوره قاف!»

از قضا رفیقش را سرفه گرفت. نتوانست خودداری کند و سرفه کرد. روضه‌خوان به خیال اینکه غلط گفته است، گفت: «سوره قوف!»

باز رفیقش سرفه کرد و او گفت: «سوره قیف!»

باز رفیقش سرفه کرد و او گفت: «سرفه و مرگ! یا قاف است یا قوف است یا قیف!»

که لطیفه

احمقی، نظرش به مسجدی افتاد. به رفیق احمق خود گفت: «آن کسانی که این مناره را ساخته اند، بسیار بلندقد بوده‌اند که مناره‌ای به این بلندی بنا کرده‌اند.»
رفیقش گفت: «ای جاهل! ساکت باش. هرگز کسی به بلندی این مناره نمی‌شود، بلکه این مناره را روی زمین ساخته‌اند و بعد آن را برپا داشته‌اند.»

که لطیفه

زن و شوهری خفته بودند که زن ناگهان شروع کرد به لگد انداختن و نالیدن. شوهر بیدار شد و زن را هم بیدار کرد و علت آن حرکات را پرسید. زن گفت: «خواب بدی دیدم و متوحش شدم.»
پرسید: «چه خواب دیدی؟»
گفت: «در خواب دیدم مرده‌ام و می‌خواهند دفنم کنند.»
شوهر گفت: «پس من چه احمقی بودم که تو را بیدار کردم!»

که لطیفه

شخصی چاهی در خانه خود کند و معرکه خاکش را داشت؛ با دیگری مشورت کرد. گفت: «چاهی دیگر بکن و آن خاک در آن بریز.»

که لطیفه

شخص بَنایی، پشت بامی را اندود کرد. از پشت بام نتوانست به زیر بیاید. پیری را آوردند. چنان مصلحت دید که ریسمان را بالا اندازند و او به کمر خود ببندد و او را پایین کشند.
چنان کردند؛ افتاد و مُرد. گریبان او را گرفتند. گفت: «من پدرم را از چاه به ریسمان بالا آوردم نمرد. چطور این مُرد؟»

که لطیفه

شخصی، با گیوه در پا، نماز می‌گزارد. دزدی طمع در گیوه او کرد؛ گفت: «با گیوه نماز نباشد.»
آن شخص دریافت؛ گفت: «اگر نماز نباشد، گیوه باشد.»

که لطیفه

شخصی، پیراهنی را دزدید و به پسر خود داد که بفروشد. پسر، پیراهن را به بازار برد و در آنجا از او دزدیدند. دست خالی مراجعت نمود. پدر گفت: «پیراهن را چند فروختی؟»
گفت: «به همان قیمت که تو خریده بودی.»

که لطیفه

بذله گویی نزد توانگری رفت و چنان نزدیک او نشست که یک وجب بیشتر، فاصله در میان نبود. توانگر، از این حرکت او برهم شد و روی ترش کرد و گفت: «میان تو و خر چقدر فرق است؟»
جواب داد: «به اندازه یک وجب!»
آن شخص از جواب خجل و ساکت شد.

چو دشنام گویی، دعا نشنوی به جز کشته خویشتن ندروی

که لطیفه

مردی چند درهم با خود برداشته بود و به بازار می رفت که الاغی بخرد. رفیقش به او رسید و گفت:
«به کجا می روی؟»

جواب داد: «به بازار می روم تا الاغی بخرم.»

گفت: «بگو انشاءالله.»

گفت: «این پول است و الاغ هم در بازار بسیار؛ پس احتیاجی به گفتن انشاءالله ندارد.»
چون چند قدمی رفت، طراری، پولش را از جیبش زد و او نادانسته آمد و الاغی را خرید. دست در جیب کرد که قیمت آن را بدهد؛ دید پول نیست.

دست خالی برمی گشت و بسیار غمگین بود.

رفیقش به او رسید و گفت: «الاغ خریدی؟»

گفت: «پول‌ها را بردند انشاءالله!»

پرسید: «که برد؟»

گفت: «طراری. انشاءالله!»

در خانه آمد و دق الباب کرد. زنش گفت: «کیست که در را می کوبد؟»

گفت: «شوهرت است. انشاءالله!»

که لطیفه

مردی فقیر، به در خانه‌ها می گردید و سؤال می کرد؛ روزی با پسر کوچک خود، از خانه بیرون رفتند. به میان کوچه بودند که جنازه میتی را از راه می گذرانیدند. جمعی به اطراف جنازه، گریه و زاری می کردند.

زنی که در میان آن‌ها بود، فریاد می کرد و می گفت: «ای آقای من! تو را به خانه تاریک می برند که نه فرش دارد و نه اسباب، ناشتا و چاشت و شام در آنجا نیست و تو را بر روی خاک می خوابانند.»

پسر فقیر روی به پدر کرد و گفت: «این جنازه را مگر به خانه ما می برند؟»

که لطیفه

خواجه ای غلامش را به بازار فرستاد که انگور و انار و انجیر بخرد و زود بیايد. رفت و دير آمد و انگور تنها آورد. خواجه او را بسيار زد و گفت: «چون تو را پی کاری می فرستم، بايد چند کار کنی و زود بيايی. نه آنکه پی چند کار بروی و دير بيايی و یک کار کنی.»

غلام گفت: «به چشم، از این بعد.»

بعد از چند روز اتفاقاً خواجه مريض شد، او را پی طبیب فرستاد. رفت و زود برگشت و چند نفر همراه آورد. خواجه گفت: «اینها چه کسانند؟»

گفت: «تو به من گفتی چون پی کارت فرستم، چند کار بکن و زود بيا.»

اکنون این طبیب است که برای معالجهات آوردم و این غسل است، آورده‌ام که اگر مُردی، غُسلت بدهد و این نمازخوان است؛ برای نماز تو آورده‌ام و این تلقین‌خوان است و این قبرکن است و این قرآن‌خوان!»

که لطیفه

پسری، زنی گرفت و او خانه را جارو نمی کرد. مادر و پسر در خلوت با هم قرار گذاشتند. فردا که مادر مشغول جارو کردن شد، پسرش پیش دوید و گفت: «ای مادر! جسارت می شود؛ جارو را به من بدهید تا خانه را برویم.»

مادر هم جارو را به دست پسر نمی داد؛ بلکه عروس خجالت بکشد و برخیزد و جارو را بگیرد، ولی عروس گفت: «نزاع نکنید، یک روز شما بروید و یک روز پسرتان.»

که لطیفه

وزیری، قصری عالی بنا نهاد و پادشاه را به ولیمه دعوت کرد. شاه عمارت را گردش می کرد تا به مطبخ بسیار کوچکی رسید؛ کوچکی مطبخ را با وسعت خانه مناسب ندید.

به وزیر گفت: «مطبخ بدین کوچکی و تنگی، خانه بدین وسعت و بزرگی را نشاید.»

وزیر گفت: «تنگی مطبخ، سبب وسعت خانه شده است.»

که لطیفه

شخصی می گفت: «روزی به عیادت یکی از فضلاء، که بیمار بود، رفتم و چون نزد او نشستم، پرسش احوال او کردم. به او گفتم: «خدا را شکر بکن و حمد او به جای بیاور.»

تبسم نمود و گفت: «چگونه شکر کنم، حال آنکه خدای تعالی فرموده است: و لئن شکرتم لا زیدنکم؛ یعنی! و اگر شکر بکنید شما، هر آینه زیاد می کنم برای شما و می ترسم که اگر شکر او کنم، بر بیماری من بیفزاید!»

که لطیفه

گویند از طماعی سؤال کردند: «از خودت طماع‌تر دیده‌ای؟»
گفت: «بلی! روزی در خانه به عیالم گفتم: «کاش در خانه گوشتی بود که آن را طبخ نموده
و آب گوشتی فراهم می‌کردم. ناگاه همسایه ما آمد و گفت خواهش دارم قدری از آن آب گوشت به من
هم بدهید.»

که لطیفه

شخصی در مراسم تدفین سومین همسر یکی از همسایگانش، حضور یافت. وقتی به خانه
بازگشت، سخت متأثر و اندوهناک بود. زنش علت تأثر او را پرسید. گفت: «چرا متأثر نباشم که رفیقم
تاکنون سه بار مرا در چنین مراسمی دعوت کرده است و من هنوز نتوانسته‌ام یک‌بار از او چنین دعوتی
به عمل آورم؟»

که لطیفه

خراسانی و کاشانی و قزوینی به باغی رفته بودند که هفته‌ای را خوش بگذرانند؛ اصفهانی خبردار
شد و سرزده وارد گردید.
خراسانی برای آنکه اصفهانی را از باغ بیرون کند گفت: «ما یک هفته در این باغ خواهیم ماند؛
صبحانه به عهده من!»
کاشانی گفت: «ناهار و شام بر عهده من!»
قزوینی گفت: «کرایه باغ و تهیه اثاثیه به عهده من.»
از اصفهانی پرسیدند: «تو چه کاری به گردن می‌گیری؟»
اصفهانی گفت: «ظرف این یک هفته اگر پای من از این باغ بیرون رفت، لعنت خدا هم به گردن من!»

که لطیفه

منصور دوانیقی، خلیفه عباسی، به یکی از اعراب شام گفت: شکر خدای را به جای بیاورید که چون
حکومت شما به من واگذار شد، مرض طاعون از بلاد شما مرتفع گردید.
اعرابی گفت: «خداوند از آن عادل‌تر است که دو بلا همزمان بر بندگان خویش گمارد.»

که لطیفه

وقتی، در اصفهان، مرد ساده‌لوحی، گوسفندی خریده بود و به خانه می‌آورد. الواط اصفهان، تدبیری
کردند که گوسفند را از او بگیرند؛ یکی پیش آمد که ای فلان! این سگ را از کجا آورده‌ای؟ گفت:
«شوخی مکن، این گوسفند است.» و چند قدمی رفت.
دیگری گفت: «ای فلان! این سگ را برای چه می‌خواهی؟»

گفت: «این گوسفند است.» و لکن فی‌الجمله و همی در وی پیدا شد که شاید این، سگ باشد و چون چند قدمی دیگر برفت، یکی دیگر برفت، یکی دیگر گفت: «متوجه باش که این سگ تو را دندان نگیرد.» گفت: «سبحان‌الله! من این سگ را به‌جای گوسفند خریده‌ام.» چون جمعی گفتند سگ است، این مرد باور کرد و دست از گوسفند خود برداشت و چون دور شد، الواط آن را گرفتند و کباب کردند.

که لطیفه

وقتی، مرد صالحی، گرفتار زن بدسلوکی شد؛ چنان‌که از معاشرت و مباشرت او به تنگ آمد؛ تا آنکه بخت آن مرد، یاری کرد و زن بیمار شد. مرد بالای سر او نشسته بود و انتظار مرگ او را می‌کشید؛ زن گفت: «ای شوهر! نمی‌دانم که چون بمیرم، تو بعد از من چه خواهی کرد؟» مرد گفت: «ای خانم! اگر تو نمیری، من چه خواهم کرد؟»

که لطیفه

شخصی، ریسمانی به سر خر خود بسته بود و از پیش می‌رفت. عیاری آمد و آن ریسمان را باز کرد و خر را به رفیق خود داد و ریسمان را به سر خود بست. چند دقیقه گذشت و او سرفه ای کرد. صاحب خر نظر به عقب کرد و به‌جای خر، آدمی را به ریسمان بسته دید. گفت: «خر من چه شد؟» گفت: «من همان خر هستم. چون به مادر خود بی‌ادبی کرده بودم، در حق من، نفرین نمود و خدا مرا خر کرد. حال دل مادرم به رحم آمد و دعا کرده است و من دوباره آدم شده‌ام.» آن مرد ریسمان را از سر او گشود و از وی عذر خواست و گفت: «من نمی‌دانستم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم؛ الحال از تقصیر من بگذر.» پس از چند روز، آن مرد در بازار مال‌فروشان خر خود را دید که او را می‌فروشنند. پیش آمد و سر به گوش خر گذاشت و گفت: «ای بی‌شرم! دوباره به مادرت بی‌ادبی کرده‌ای که خر شده‌ای؟ دیگر من تو را نمی‌خرم» و از او گذشت.

که لطیفه

درویشی، به دروازه دهی رسید. جمع کدخدایان را دید که آنجا نشسته‌اند. گفت: «مرا چیزی بدهید، وگرنه به خدا با این ده همان کنم که با آن ده دیگر کردم.» ایشان بترسیدند که آیا این چه کسی است و آنچه خواست به او دادند. بعد از او پرسیدند: «با آن ده چه کردی؟» گفت: «آنجا سؤال کردم چیزی ندادند، به اینجا آمدم و اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید، این ده را نیز رها می‌کردم و به ده دیگر می‌رفتم.»

که لطیفه

شخصی به رفیق خود گفت: «بیا تا به خانه برویم و نانی و نمکی با هم بخوریم.»
رفیق خیال کرد که نان و نمک کنایه از اطعمه متعدّد است؛ پس با هم رفتند و صاحبخانه چند قرص نان با قدری نمک آورد و پیش او گذاشت. آن مرد خواهی نخواهی به خوردن مشغول شد که ناگاه مردی فقیر، به در خانه آمد و سؤال نمود. صاحبخانه به او گفت: «چیزی حاضر نیست.»
فقیر الحاج و ابرام کرد. صاحبخانه به او گفت: «برو و الا ترا با این چوب می‌زنم.»
پس میهمان تاب نیاورد و به فقیر گفت: «آنچه می‌گوید همان را خواهد کرد و در سخن او تخلّفی نیست. برو خود را سالم بدار.»

که لطیفه

احمق متکبری، آدمی را اجیر کرد تا خدمت او کند. به او گفت: «دستمال بیاور.»
آورد. گفت: «بینی مرا بگیر.» گرفت، اما هرچه می‌کرد، چیزی بیرون نمی‌آمد. آقا متعجب شد که چرا بینی مرا نمی‌گیری؟
گفت: «هرچه گفتم کردم؛ فینش را هم من بکنم؟»

که لطیفه

ابن راوندی می‌گوید: «روزی در بیابان راه می‌رفتم؛ از شدت سیر، خسته شدم و تعب بر من غالب شد. دست به دعا برداشتم و از خدای متعال، حیوانی طلبیدم که بر او سوار شوم. اتفاقاً یکی از ملازمان پادشاه، بر مادیان آریستن، سوار بود. چون نزدیک من رسید، مادیان او زایید و کره او قادر به راه رفتن نبود و هنوز از دعا فارغ نشده بودم که کره را به من داد و گفت: «باید به دوش برداری و به شهر برسانی.»
خواستم که مضایقه کنم. تازیانه برداشتم و به من زد و کره را بر دوش من گذاشت و مرا در پیش انداخت. گفتم: خداوندا! از تو طلبیدم که مرکوبی برای من برسانی که من بر او سوار شوم؛ نه آنکه چیزی برای من برسانی که او بر من سوار شود.»

که لطیفه

احمقی در خواب عینک می‌گذاشت. سبب پرسیدند. گفت: «باصره‌ام ضعیف شده است و بی عینک خواب نمی‌توانم دید.»

که لطیفه

عربی، با معاویه طعام می‌خورد و گوشت بریان کرده، بر سر مائده بود. عرب، به‌شدت و سرعت تمام، گوشت را از آن پاره می‌کرد و می‌خورد. معاویه گفت: «تو را نسبت به این گوسفند دشمن می‌بینم؛ گویا مادر او، تو را شاخ زده باشد؟»
عرب گفت: تو را نسبت به او مهربان می‌بینم؛ گویا مادر او، تو را شیر داده باشد؟»

لطیفہ

زنی پیش بوذرجمهر آمد و از او مسئله‌ای پرسید. بوذرجمهر گفت: «نمی‌دانم.»
زن گفت: «از پادشاه این همه پول و انعام می‌گیری و جواب مسئله مرا نمی‌دانی؟»
بوذرجمهر جواب داد: «پادشاه آنچه به من می‌دهد در مقابل آن چیزی است که من می‌دانم؛ اگر در مقابل آنچه نمی‌دانم، به من چیزی می‌داد، خزان پادشاه وفا نمی‌کرد.»

کھ لطیفہ

واعظی بالای منبر می‌گفت که هرکس را خدا، یک دختر بدهد، یک در بهشت بر روی او می‌گشایند و هرکس را دو دختر بدهد، دو در بهشت بر روی او می‌گشایند و هكذا.

شخصی عرض کرد: «بهشت چند در دارد؟»

گفت: «هشت در.»

گفت: «خدا مرا دوازده دختر داده است؛ آن چهار در دیگر کجا گشاده خواهد شد؟»

گفت: «از جهنم.»

که لطیفه

شخصی شنید که در شب قدر هزار مرتبه «اَنا انزلناه» باید خواند، ولكن انزلناه نگفت، بلکه گفت: «اَنا انزلنا فی لیلة القدر.» روز دانست که باید انا انزلناه بگوید. از کسی پرسید: «حال چه کنم؟»
گفت: «هزار مرتبه بگو ه، ه، ه، ه، ه، ه، ...»

ک لطیفہ

احمقی به عیادت بیماری رفته بود؛ چون خواست برخیزد، به کسان بیمار گفت: «این مرتبه مثل آن بار نکنید که فلان مریض از شما فوت شد و مرا خبر نکردید که تسبیح جنازه او کنم.»

ک لطیفہ

گفت: «از اهل این شهر نیستم.»

کھ لطیفہ

طفلی را به مکتب بردند؛ هر قدر آخوند به او گفت: «بگو الف» نمی‌گفت و چوب می‌خورد. به او گفتند: «الف گفتن، کاری ندارد.»

گفت: «من این را می‌دانم، ولیکن می‌ترسم که اگر الف را بگویم، به من بگویند که بگو ب؛ حال الف را نمی‌گویم تا جان خود را فارغ کنم.»

که لطیفه

زدی در شب، خانه فقیری می جست. فقیر از خواب بیدار شد و گفت: «ای مرد! آنچه تو در تاریکی می جویی، ما در روز روشن می جوئیم و نمی یابیم.»

که لطیفه

سائلی به در خانه یکی از اغنیا آمد و چیزی طلبید؛ صاحبخانه به غلام خود گفت: «ای مبارک! به قنبر بگو که به یاقوت بگوید که به بلال بگوید که به سائل بگوید که چیزی در خانه نیست.» سائل شنید و گفت: «خدایا! به جبرئیل بگو که به میکائیل بگوید که به اسرافیل بگوید که به عزرائیل بگوید که صاحبخانه را قبض روح کند!»

که لطیفه

میهمانی به صاحبخانه اش گفت: «چوب‌های سقف این خانه را اصلاح کن؛ چه دائماً صدا می کند.» گفت: «مترس، چه بدین گونه تسبیح می کنند.» گفت: «ترسم از این است که رقت قلبشان حاصل شود و به سجود روند.»

که لطیفه

اعرابی را پرسیدند: «خورش را چه نامید؟»
گفت: «داغ.»
گفتند: «اگر سرد شود چه گوئید؟»
گفت: «مهلت نمی دهیم سرد شود.»

که لطیفه

کسری انوشیروان به دادگری بنشسته بود. مردی کوتاه قد پیش آمد و گفت: «مرا ستم کرده اند.» انوشیروان به وی التفات نکرد. بزرگمهر گفت: «انصاف وی نیز ده.» کسری گفت: «به کوتاه قد، کسی نتواند ستم کند.»
مرد گفت: «خداوند، کار پادشاه را اصلاح بدارد! آن کس که به من ستم کرد، از من کوتاه تر است.»

که لطیفه

اعرابی را ولایت یمن دادند. یهودیان را جمع کرد و گفت: «راجع به عیسی (ع) چه گوئید؟»
گفتند: «وی را به صلیب آویختیم و بکشتیم.»
گفت: «از زندان نرهید، مگر اینکه خون بهای او را بپردازید.»

که لطیفه

عبدالعلی سلمی ریاکار بود؛ روزی گفت: «مردم می‌پندارند که من ریاکارم؛ در حالی که دیروز، روزه داشتم و امروز نیز، روزه دارم و هنوز به کسی نگفته‌ام.»

که لطیفه

کسی عیادت بیماری رفت و بسیار نشست. از بیمار پرسید: «از چه شکایت داری؟»
گفت: «از بسیار نشستن تو.»

The page is framed by a wide, intricate border featuring a repeating geometric and floral pattern. In the center, a large, vertically-oriented oval frame with a scalloped edge contains the title. The frame is filled with a detailed floral and vine motif.

فصل پنجم
ضرب‌المثل‌های برگزیده

مثل‌های هر ملت، جهان‌بینی آنان را می‌نمایاند و تجربه‌های تلخ و شیرین آنان را، در خود نهفته دارد.

در جهان، مردمان همه کشورها و تیره‌ها در فرهنگ عامه خود، بخش مهمی به نام مثل‌ها دارند که گویای شیوه نگرش آن‌ها به جهان و به زندگانی است.

در کتاب‌هایی که به نام کَشکول از روزگاران پیشین نوشته می‌شدند، نویسندگان می‌کوشیدند این یادگارهای ارزشمند را، از تندباد حوادث محفوظ بدارند. در روزگار ما نخستین بار علامه علی‌اکبر دهخدا مثل‌های پارسی را گردآوری کرد و کتابی در چهار جلد نوشت به نام *امثال و حکم* که هنوز هم ارزشمندترین نوشته در این زمینه است. پس از علامه دهخدا، دیگر پژوهندگان ایرانی، کارهای ارزشمندی در این زمینه انجام دادند که خود خدمت شایانی به زبان و ادب پارسی است.

در این بخش برگزیده‌ای از مثل‌های پارسی آورده می‌شود. امید است برای شما خوانندگان ارزشمند، سودمند باشد.

«الف»

- * آب از دستش نمی‌چکد: خسیس است؛ ناخن خشک است.
- * آب از سرچشمه گل‌آلود است: عیب و نقص کار، از بالا است.
- * آب از سرش گذشته است: به منتهی درجه بدبختی و تیره‌روزی، رسیده است.
- * آب به هاون کوفتن: کار بیهوده کردن.
- * آب پاکی روی دست کسی ریختن: کسی را به کلی ناامید کردن.
- * آب خوش از گلویش پایین نرفت: هرگز خوشی به خود ندید؛ همیشه زندگی سختی داشت.
- * آب، در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم: آنچه در دسترس داریم، نمی‌بینیم و به دنبالش می‌گردیم.
- * آب، دست یزید افتادن: چیز فراوان و کم‌بها در تملک محتکری گران‌فروش افتادن.
- * آب را گل‌آلود می‌کند، ماهی بگیرد: برای رسیدن به مقصود، میان دوستان را برهم می‌زند.
- * آب رفته به جوی بر نمی‌گردد: احترام و آبروی زایل‌شده، بر نمی‌گردد.
- * آب نمی‌یابد، وگرنه شناگر قابلی است: اگر شرارت نمی‌کند، به جهت آن است که وسیله در دسترس ندارد.
- * آبی از او گرم نمی‌شود: به او متکی نباش.
- * آتش جو برافروخت، بسوزد تر و خشک: آتش، دوست و دشمن، نمی‌شناسد.
- * آتش را با آتش خاموش نتوان کرد: مرد به خشم آمده را، گفتار تند و خشن آرام نمی‌کند.
- * آتش را دامن زدن: بر شدت چیزی افزودن.
- * آدم تنبل، عقل چهل وزیر را دارد: آدم‌های تنبل غالباً در دادن پند و اندرز، بسیار فعال و زرتنگ‌اند.
- * آدم خوش حساب، شریک مال مردم است: کسی که در پرداختن دیون خود، خلف‌وعده نکند، مردم از دادن وام به او، امتناع نمی‌کنند.
- * آدم دستپاچه، کار را دوبار می‌کند: نظیر: عجله، کار شیطان است؛ آدم عجول کارها را غالباً ناقص انجام می‌دهد.
- * آدم دروغگو، کم حافظه است: کسی که دروغ می‌گوید حافظه خوبی ندارد و غالباً می‌خود را باز می‌کند.
- * آدم گدا و این همه ادا: کنایه از کسی است که در عین فقر، فخرفروشی کند.

- * آدم گرسنه، سنگ را هم می خورد: کنایه از کسی است که به بهانه بدی غذا، از خوردن آن، امتناع می کند.
- * آدمی را عقل می باید نه زور: دانایی از زورمندی بهتر است.
- * آدمیزاده اگر بی ادب است، آدم نیست: فرق بین انسان و حیوان، ادب است.
- * آرزو به جوانان، عیب نیست: آرزوهای جوانی، مذموم نیست.
- * آری! به اتفاق، جهان می توان گرفت: نظیر: یک دست، صدا ندارد.
- * آستین پوستین شما دارد در میان آتش های منقل، می سوزد: اگر کسی ببیند به یک نفر دارد زیبایی می رسد و بخواهد او را متوجه کند، اما آن قدر طول و تفصیل بدهد که کار از کار بگذرد، مثل فوق را برایش می آورند (منقل: جمع منقل = آتشدان است).
- * آش نخورده، دهان سوخته: هرگاه کسی گناهی مرتکب نشده باشد و مردم او را گناهکار بدانند، این را گویند که مترادف است با مثل: گرگ دهان آلوده و یوسف ندیده.
- * آن گلابی را که دستت نرسیده بچینی، احسان پدرت می کنی؟: این مثل را وقتی به کار می برند که از کسی طلبی دارند و نتوانند وصول کنند؛ در این صورت یا به کسی دیگر حواله می دهند یا می گویند: احسان پدرم.
- * آفتاب آمد دلیل آفتاب: بزرگ ترین دلیل وجود خورشید، خود خورشید است.
- * آمد ثواب کند، کباب شد: به پاداش عمل نیکی که کرد، نتیجه بد دید.
- * آمد زیر ابرویش را بردارد، چشمش را کور کرد: آمد چیزی را بهتر کند، آن را خراب تر کرد.
- * آنان که غنی ترند، محتاج ترند: کسانی که ثروتمندترند، احتیاجات و حرصشان بیشتر است.
- * آنجا رفت که عرب نی انداخت: دیگر برای او بازگشت نیست.
- * آنچه که عیان است، چه حاجت به بیان است؟: آنچه که روشن است، احتیاج به توضیح ندارد.
- * آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری: همه زیبایی های صوری یا محاسن اخلاقی، در شما جمع است.
- * آنچه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج
- احتیاج، نیرومندترین افراد را نیز، به زانو درمی آورد.
- * آن در که خدای بست، نگشاید کس: مشیت الهی، تغییرناپذیر است.
- * آن را چه زنی که روزگارش زده است: افتادگان را نباید زد.
- * آن سبو بشکست و آن پیمان ریخت: نظیر: آن دفترها راه گاو خورد.
- * آن قدر بایست تا علف زیر پایت سبز شود: انتظار تو، بی نتیجه است.

فصل پنجم: ضرب‌المثل‌های برگزیده ♦ ۱۰۹

- * آن قدر که روی زمین است، دو آن قدر زیر زمین است: بسیار حيله گر است.
- * آن قدر مار خورده تا افعی شده: بدی‌ها و اعمال زشت بسیاری مرتکب شده.
- * آه ندارد با ناله سودا کند: آه در بساط ندارد.
- * از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد
- * مردمان کم‌سخن و آرام، از دیگران فکورتر و داناتر و گاهی اوقات، مضرت‌رند.
- * از بی‌کفنی زنده‌ایم: آه در بساط نداریم.
- * از بیم مار در دهان اژدها رفتن: از چاله به چاه افتادن.
- * از تو حرکت از خدا برکت: تو کوشش کن، خدا تو را یاری خواهد کرد.
- * از خوردن سیر نشدی، از لیسیدن سیر می‌شوی؟: کسی که ته ظرف را می‌لیسد.
- * از دست دوست هرچه ستانی، شکر بود: نظیر: هرچه از دوست رسد، نیکوست.
- * از دماغ فیل افتاده: بسیار متکبر است.
- * از صد زبان، زبان خموشی رساتر است: نظیر: سکوت، دلیل رضاست.
- * از کوزه همان برون تراود که در اوست: نظیر: از خُم سرکه، سرکه پالاید.
- * از کیسه خلیفه می‌بخشد: از مال دیگران حواله عطا می‌کند.
- * از گل نازک‌تر به کسی نگفتن: با نهایت مهربانی و ادب یا کسی گفت‌وگو کردن.
- * از گلیم خویش پا بیرون نهاد: نظیر: پایت را به اندازه گلیمت دراز کن.
- * از موی سیه مترس و از ابر سپید/ از موی سپید ترس و از ابر سیاه: نظیر: از فتنه پیرزن بپرهیز.
- * با یک گل بهار نمی‌شود: یک گل نشانه بهار نیست. نظیر: از یک پرستو تابستان نشود.
- * از یک گوش می‌گیرد و از گوش دیگر، بیرون می‌کند: بسیار بی‌توجه است.
- * از ماست که بر ماست: هرگاه بخواهند بگویند بدی از خود ماست و اگر ما خودمان بد نباشیم، کسی به ما ظلم نمی‌کند، این مثل را می‌آورند.
- * از هر کسی که بخت برگردد، سوار شتر هم که باشد، سگ او را دندان می‌گیرد: این مثل را در موردی به کار می‌برند که شخص، دست به هر کاری بزند، ناموفق و ناکام می‌شود.
- * استخوان لای زخم گذاشتن: هرگاه کسی، در کاری اشکال تراشی کند و طفره برود یا عمداً کار را مشکل کند، مثل فوق درباره‌اش مصداق پیدا می‌کند. نظیر: چوب لای چرخ گذاشتن.
- * اکبر ندهد خدای اکبر بدهد: این مثل در مورد افرادی گفته می‌شود که متکی به غیرند و به خداوند توکل ندارند.

- * اگر تو کلاغی، من بچه کلاغم: این مثل موقعی به کار می‌رود که بخواهند زندگی کسی را بازگو کنند.
- * اگر خدا بخواهد، همه را یکسان کند: این مثل را وقتی می‌گویند که یکی مال و ثروت زیادی داشته باشد، اما دست سخاوت نداشته باشد.
- * الاغ را که بارش بردارند، پالانش را هم به منزل نمی‌رساند: این مثل برای اشخاصی به کار می‌رود که جز تن‌پروری، هنر و کاری نداشته باشند و در برابر امتیازاتی که به آن‌ها می‌دهند، خود را به تسامح و بی‌قیدی بزنند.
- * اینجا ندارم خوشدلی؛ رحمت به شوهر اولی: هرگاه شخصی قدر عافیت ندادند و ناشکری کند و از ناز و نعمتی که دارد، خود را محروم کند و در صدد موقعیت بهتری برآید، اما رنج و تعب ناشی از وضعیت تازه‌اش بیشتر باشد، مثل فوق را گویند.
- * این‌طور هم نمی‌ماند: هرگاه کسی از اوضاع و احوال زندگی‌اش، ناراحت و ناامید باشد، برای تسلی او، این مثل را می‌گویند.
- * اسب پیشکش، دندانش را نمی‌شمارند: بر چیز رایگان، عیب نمی‌گیرند.
- * اصل بد نیکو نگردد، بلکه بنیانش بد است: نظیر: از مار، بچه نزاید جز ماریچه.
- * اگر پدرش را ندیده بود، ادعای پادشاهی می‌کرد: با اینکه از خاندان پست است، خودپسند و متکبر است.
- * اگر فضول نباشد، جهان گلستان است: تمام فتنه‌ها زیر سر آدم خیرچین است.
- * اگر هفت دختر کور داشته باشد، به ساعتی شوهر می‌دهد: بسیار چرب‌زبان است.
- * اندر پس هر خنده، دو صد گریه مهیاست: نظیر: چراغ هیچ کس تا صبح نمی‌سوزد.
- * اندک اندک، به هم شود بسیار.
- * انسان جایز الخطاست.
- * انگشت به بینی نتوان کرد: جاسوس زیاد است.
- * اهل معنی همه یک‌جا جمع‌اند: از روی مزاح، به چند تنی که در یک‌جا جمع‌اند، گفته می‌شود.
- * ای دوست! بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
- * ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست: نظیر: این دم شیر است، به بازی مگیر.
- * این تو بمیری، از آن تو بمیری‌ها نیست: کار، این‌بار، به آسانی بارهای پیش، نیست.
- * این را به کسی گوی که تو را شناسد: لاف و گزاف می‌گویی.
- * این ره که تو می‌روی به ترکستان است: نظیر: این ره که می‌روی به سراب است.
- * این سَبو گر نشکند امروز، فردا بشکند: این پیش‌آمد بد، ناگزیر است.

- * با خدا باش، پادشاهی کن / بی‌خدا باش، هرچه خواهی کن: نظیر: با خدا باش، خدا با توست.
- * با پنبه سر بریدن: با نرمی و لطف، به کسی آسیب رساندن.
- * باد در آستین کسی کردن: کسی را غزه ساختن: نظیر: هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن.
- * باد در قفس کردن: به عمل بی‌فایده مشغول شدن.
- * بادنجان بم، آفت ندارد: بیشتر مردمان زشت‌کار و ستمگر، دیر می‌میرند.
- * بادنجان دور قاب‌چین: چاپلوس و متملق.
- * بار کج به منزل نمی‌رسد: راستی، بهترین روش است.
- * با سیلی صورت خود را سرخ داشتن: حفظ آبرو کردن.
- * باغبان را وقت میوه، گوش‌ها کر می‌شود.
- * با کدخدا بساز، ده را بتاز: چون با چیره‌دستی و زبردستی، سازش و هم‌دستانی کنی، ستم رانندن بر زبردستان، آسان باشد.
- * با کسان آن کن که با خود می‌کنی: نظیر: او نکویی کرد و تو بد می‌کنی.
- * با نمک خودتان بخورید: به مزاح به کسی که گوید این طعام، بی‌نمک است.
- * باید گذاشت در کوزه، آبش را خورد: نظیر: حواله روی بخ، وعده سر خرمن.
- * با یک دست دو هندوانه نمی‌توان برداشت: نظیر: کس برداشته است به دستی، دو خربزه.
- * به آهو می‌گویند: «بدو» به تازی می‌گویند: «بگیر»: آدمی منافق و دوروست.
- * بچه سر پیری، زنگوله پای تابوت است: اگر در پیری از بچه آوردن بپرهیزی، سزاوارتر باشد.
- * بخور نان خود، بر سر خوان خویش: نظیر: نان خود را بر سفره مردم، مخور.
- * بدبخت، اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرو آید و یسا قبله کج آید:
- * آدم بدطالع و بداقبال، به هر کار دست بزند با شکست روبه‌رو خواهد شد.
- * بدخواه کسان، هیچ به مقصد نرسد: نظیر: از مکافات عمل، غافل مشو.
- * به در می‌گویم، دیوار تو گوش کن: در مواقعی که بخواهند به‌طور غیرمستقیم، به کسی، چیزی بگویند.
- * به دریا برو، خشک می‌شود: بی‌طالع است.
- * به دست خود، کفن دوختن: نظیر: به پای خود، به گور رفتن.

- * به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید: نظیر: از تو حرکت از خدا برکت.
- * بر آن کدخدا، زار باید گریست/ که دخلش بود نوزده، خرج بیست.
- * برای شیطان، پاپوش می دوزد: بسیار فریبنده و مکار است.
- * برای کسی بمیر که برایت تب کند:
- غم آن کسی خوردن، آئین بود که او بر غمت نیز، غمگین بود
- * برای هر خری، آخور نمی بندند: این کس، درخور اکرامی که می کنی نیست. نظیر: این مرده به این شیون نیرزد.
- * برای همه، مادر است، برای ما، زن بابا: با همه مهربان است، الا ما.
- * بر باد رود، هر آنچه از باد آید: نظیر: بادآورده را، باد می برد.
- * بر کس نیست، از آموختن، عار: نظیر:
- هر که ز آموختن ندارد ننگ، در برآرد ز آب و لعل از سنگ
- * برگ سبزیست تحفه درویش؛ چه کند بینوا همین دارد
- * بر منکرش لعنت: به مزاج و گاهی به استهزاء این وعده دروغ است.
- * به روباه گفتند: شاهدت کیست؟ گفت: دم: این گواه، مغرض و در امر، ذینفع است. نظیر: دم روبه، گواه روباه است.
- * بر هر که بنگری به همین درد، مبتلاست: همه گرفتار این ناراحتی اند.
- * برهنه آمدیم و برهنه نیز، خواهیم رفت: حرص زیاد، بی فایده است.
- * بزرگی بایدت، بخشندگی کن: نظیر: زر را دشمن دار تا مردمان، تو را، دوست گیرند.
- * بزرگی، دست خود آدم است: پیشتر به مزاح، به کسی که در صدر مجلس نشیند، یا کاری از آن قبیل کند، گویند.
- * بُز گر، از سر چشمه آب می خورد: کبر و غرور ناسزایان، غالباً، بیش از دیگران باشد.
- * بسیار خوشبو است، دم باد هم می نشیند: نظیر: میمون هرچه زشت تر است، اطوارش و بازی اش، بیشتر است.
- * بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی: سفر، مرد را پخته می کند.
- * به سیری مردن به که به گرسنگی جان سپردن.
- * به شتر مرغ گفتند پیر، گفت: شترم، گفتند بارکش، گفت: مرغم.
- * بشنو و باور نکن: نظیر: بر منکرش لعنت.

فصل پنجم: ضرب‌المثل‌های برگزیده ♦ ۱۱۳

- * به صاحبش چه وفا کرد که به من بکند: نظیر: مال مرده، عقب مرده می‌رود.
- * بعد از چهل سال گدایی، شب جمعه را نمی‌داند: هنوز هم نآزموده و بی‌مهارت است.
- * به قاطر گفتند: پدرت کیست؟ گفت: اسب آقادی‌ام است:
- نژاد تو، تو خود دانی که چون است به هنگام بلندی، سرنگون است
- * به قدر گلیمت، بکن پا دراز: یا پایت را به اندازه گلیمت، دراز کن.
- * به کوچۀ علی چپ زدن: با چرب‌زبانی و چالاکی، تجاهل کردن یا موضوع گفتار را، تغییر دادن.
- * به گربه گفتند فضله‌ات درمان است، به خاک کرد: چیزی را که از تو خواستیم، چندان عزیز و گران‌بها نبود که دریغ و مضایقت کردی.
- * به گرسنگی مردن، بهتر که نان فرومایگان خوردن.
- * به گوش خر، یاسین خواندن: به نااهل، پند و اندرز گفتن.
- * به گوش گفتند: چرا فربه نشوی؟ گفت از بس سخنان عجیب شنوم.
- * بلبلان خاموش، خر در غرغر است: نظیر: حیف از بابات که مُرد و آواز تو را نشنید.
- * به مالت نثار، به شبی بند است به حسنت نثار، به تبی بند است
- * به ماه می‌گوید: تو دنیا تا من درآیم: تعبیری است که عامّه، از کمال زیبایی کسی کنند.
- * به مرغشان کیش نمی‌توان گفت: بسیار متکبر، یا بی‌نهایت هنگامه‌جو است.
- * به مفت نمی‌ارزد: ناچیز و بی‌ارزش است.
- * بُود هم‌پیشه با هم‌پیشه دشمن: نظیر: همکار، همکار را نمی‌تواند دید.
- * بوی خون از گفتار کسی آمدن: سخنانی که گوینده راه به هلاکت کشاند یا شنونده راه تهدید به مرگ کند.
- * به هر چمن که رسیدی، گلی بچین و برو: نظیر: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار.
- * به هر کجا که روی، آسمان همین رنگ است.
- * به همه بله به من هم بله؟ این مثل در مورد کسی گفته می‌شود که بخواهد به آدم زرنگ‌تر از خودش حقّه بزند و سر او، کلاه بگذارد.
- * بیاور لقمۀ نانی که تازه کنم چای: به مزاح، برای خواستن طعام می‌گویند.
- * بی چشم و رو: بی حیا.
- * بیدی نیست که از این باده‌ها بلرزد: شخصی قوی و باعزم است.
- * بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد: نظیر: کار کردن خر، خوردن یابو.
- * بی‌عیب، خداست: کسی که بی‌عیب است، فقط ذات پروردگار است.

- * به یک پول سیاه نمی‌ارزد: به مفت نمی‌ارزد.
- * به یک تیر، دو نشان زدن: نظیر: به یک گز، دو فاخته زدن؛ به یک کرشمه، دو کار کردن.
- * به یک جو نیرزد: به مفت نیرزد.
- * بیگانه وفا کند، به از خویش است: این مثل، در موردی گفته می‌شود که بخواهند نشان دهند بیگانه وفادار، بهتر از وابسته بی‌وفا و متوقع است.
- * مردانگی مرد نه با ریش است بیگانه وفا کند به از خویش است
- * بیلش هزار من آب برمی‌دارد: بسیار معتبر یا متمول است.
- * بینی‌اش را بگیری، جانش در می‌رود: بی‌نهایت ناتوان و نزار است.

«پ»

- * پا به اندازه گلیم، دراز باید کرد: نظیر: پایت را به اندازه گلیمت، دراز کن.
- * پاپوش برای شیطان می‌دوزد: بسیار مکار است.
- * پا در کفش کسی کردن: دخالت در کار کسی کردن.
- * پا در یک کفش کردن: در کاری، لجاج و اصرار ورزیدن.
- * پارسال دوست، امسال آشنا: این مثل را امروزه، به مزاح، به دوست یا آشنایی که مدتی دراز، غیبت کرده است، در وقت دیدار گویند.
- * پا ز حد خویشتن، بیرون نمی‌باید نهاد.
- * پایان شب سیه سفید است: نظیر: از پس هر گریه، آخر، خنده‌ای است.
- * پایش لب گور است: نظیر: آفتاب سر دیوار است.
- * پته‌اش روی آب افتاد: رسوا شد؛ رازش آشکار شد.
- * پرده کس را مدر تا پرده‌ات ماند به‌جای:
- تسا توانی پرده کس را مدر؛ تا ندرد پرده‌ات را پرده‌در
- * پُرسان پُرسان به کعبه بتوان رفت: برای یافتن جایی، دانستن و شناختن ضروری نیست؛ می‌توان پرسید و رسید.
- * پسر کاو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش؛ مخوانش پسر
- * پشت دست داغ کردن: با خود عهد کردن برای انجام ندادن دوباره کاری.
- * پشت دست گزیدن: پشیمان شدن.
- * پشت قبالة مادرش انداخته‌اند: مال او نیست؛ حقّی بر آن ندارد.

- * پشت گرمی به چیزی داشتن: به تکیه‌گاه و پشتیبانی، دل قوی داشتن.
- * پشت گوش انداختن: اجرای کار یا فرمانی را به تأخیر افکندن.
- * پل آن سوی جوی: بیهوده و نابه‌جا.
- * پنبه در گوش کردن: خود را به کری زدن.
- * پنج انگشت برادرند و برابر نیستند: پنج انگشت، یکی نمی‌شود.
- * پندارم سگ خورد: از فقدان آن، اندوهگین نیستم.
- * پندارم که آبش برده: از نبود آن، اندوهگین نیستم.
- * پوستین کسی دریدن: به سختی و شدت، بد کسی گفتن.
- * پول است نه جان است که آسان بتوان داد: به استهزاء به کسی که در ادای مالی بخل و امساک ورزد گویند.
- * پول بی‌زبان را به آدم زبان‌دار دادن: چون وامی به کسی دهند و او در ادای آن تعلل ورزد، گویند.
- * پول پیدا کردن، آسان؛ لیکن نگاه داشتن مشکل است: نظیر:
- مال را هر کسی به‌دست آرد رنجش اندر نگاه داشتن است
- * پولش از پارو بالا می‌رود: مالی فراوان دارد.
- * پول علف خرس است؟ زر و سیم را به هر خواهنده‌ای نمی‌توان داد. نظیر: پول را از کاغذ، نمی‌برند.
- * پیاده شو، با هم راه برویم: بسیار متکبر شده‌ای. در دعوی، بی‌نهایت گزاف می‌گویی.
- * فیلس، یاد هندوستان کرده است: معشوقی را که زمانی کوتاه فراموش کرده بود، به خاطر آورده است.
- * پی نخود سیاه فرستادن: سر کار گذاشتن.

«ت»

- * تا ابله در جهان است، مفلس در نمی‌ماند.
- * تا به آب نرتی، شناگر نمی‌شوی.
- * تابستان، پدر یتیمان است: در تابستان، بینوایان، محتاج به جامه و خانه گرم نباشند.
- * تا توانستم، ندانستم چه سود؟ چون بدانستم، توانستن نبود
- نظیر: در جوانی مستی، در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟

* تازی را به زور، شکار نتوان برد: برای هر کار، شور و شوق لازم است.

* تا کور شود هر آن که نتوان دید:

من خاک کف پای تو در دیده کشم تا کور شود، هر آنکه نتواند دید

* تا که از خود نگذری، از دیگران نتوان گذشت: نظیر: یک سوزن به خود بزنی، یک جوال دوز به دیگری.

* تا گوساله گاو شود، دل مادرش آب شود: جگرها خون شود، تا پر مثل پدر گردد.

* تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها: بیشتر اوقات، مشهورات مبتنی بر حقیقت است.

* تاس، گم شده است: هیاهویی به پاست.

* تخم دو زرده می‌کند: بسیار عزیز و باارزش است.

* ترب هم از مرکبات شده: پیاز هم خود را داخل میوه‌ها کرده است.

* ترخم بر پلنگ تیزدندان؛ ستمکاری بود بر گوسفندان

* ترک عادت، موجب مرض است.

* تکه بزرگش، گوشش شده: به قطعات کوچک، پاره پاره شده.

* توبه گریه، مرگ است.

* توی دعوا، حلوا پخش نمی‌کنند: ناچار، به وقت دعوا، سخنان درشت از دو سوی گفته شود.

«ج»

* جان، عزیز است: اگر در حفظ جان خود می‌کوشد، جای ملامت نیست.

* جای شکرش باقی است: باید سپاس داشت که از این سخت‌تر و بدتر نشده است.

* جایی رفت که عرب نی انداخت: به آنجا رفت که بازگشتی برای او نیست.

* جوان را مفرست به زن گرفتن، پیر را مفرست به خر خریدن: در چشم جوان، همه زنان، جمیل و

زیبا و برای پیر، هر لاشه خری، رهوار و تیزروست.

* جوانی کجایی که یادت به خیر.

* چاقو، دستۀ خودش را نمی‌برد: نزدیکان و دوستان، به یک‌دیگر زیان و آسیب نرسانند.
* چاهی که آب ندارد، به آب ریختن، آب دار نشود: برای قبول تربیت، استعداد فطری، ضروری است.

* چراغ می‌داند که روغنش از کجاست: نظیر: هر کسی، مصلحت خویش نکو می‌داند.

* چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.

* چراغی را که ایزد برفروزد هر آن کس پف کند، ریشش بسوزد

* چشم بزرگان، تنگ می‌شود: غنای شما سبب شد که مرا ندیدید یا مرا نشناختید.

* چشم‌ت را درویش کن.

* چشم، چشم را نمی‌بیند: بسیار تاریک است.

* چشمش، چشم‌ها دیده است: آمیزش و معاشرت‌های سوء بسیار کرده و از این رو، بی‌شرم و آزرَم شده است.

* چشم ما شور بود؟

* چشم‌هایش آلبالو گیلان می‌چیند: از بی‌خوابی، اشیا را درهم و غیر متمایز می‌بیند.

* چشم‌هایش به سرش رفته است: بسیار متکبر شده است.

* چشمه پیش دریا بردن: نظیر: زیره به کرمان بردن.

* چند کلمه از مادر عروس بشنو: (به تحقیر و استخفاف) حالا دیگر نوبت هرزه‌گویی او شده است.

* چند مرده حلاج است؟

* چوب خدا صدا ندارد، هر که خورده دوا ندارد.

* چوب دو سر نجس است: در پیش دو طرف دعوی یا دو خصم، منفور و مکروه است. از اینجا رانده، از آنجا مانده.

* چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن.

* چو کفر از کعبه برخیزد، کجا ماند مسلمانی؟ نظیر: «هرچه بگنند نمکش می‌زنند ...».

* چون تو را نوح است کشتییان، ز طوفان غم مخور.

* چون گِل بر دیوار زنی، اگر درنگیرد، نقش آن بی‌شک بماند: تهمت و افتراء، هرچند بر متهِم ثابت نشود، لیکن او را در چشم‌ها، خفیف و حقیر کند.

- * چیزی بارش نیست: بی سواد است.
- * چیزی که از خدا پنهان نیست، از بنده چه پنهان: معترفم.
- * چیزی که عوض دارد، گله ندارد: این به آن در.

«ح»

- * حرام زادگی، مایه نمی خواهد: فریب راه همه کس داند.
- * حرف حساب، جواب ندارد: سخن درست، پاسخ برتابد.
- * حرف راست راه از بچه پیرس: این مثل حاکی است که کودک، همیشه آنچه را دیده است گوید.
- * حساب حساب است، کاکا برادر: در معامله، خویشاوندی و دوستی در کار نیست.
- * حسابش با کرام الکاتبین است: مثلی است که از آن بی بندوباری و عدم اعتقاد به قواعد و رسوم را در مثل خواهند.
- * حق به حق دار می رسد.
- * حکمت به لقمان آموختن، غلط است.
- * با حلوا حلوا، دهن شیرین نمی شود.
- * حمام زنانه شده است: به انبوهی از مردمان که هر دو تن، جدا، با آواز بلند، با یکدیگر گفت و گو کنند.
- * حنایش رنگ ندارد: محبوب و منظور نیست.
- * حواله روی یخ است: نظیر: باید گذاشت در کوزه، آبش را خورد.
- * حواله سر خرمن است: نظیر: باید گذاشت در کوزه، آبش را خورد.
- * حیف آن ها که مردند و آواز تو را نشنیدند: (به استهزاء) آواز تو گوشخراش است.

«خ»

- * خاک مرده پاشیده اند: سکوت و خاموشی کامل در آنجاست.
- * خاموشی، نشان رضاست.
- * خانه قاضی گردو بسیار است، اما شماره دارد.
- * خداوند از دهانت بشنود: ای کاش، چنان شود که تو گویی.

* خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند: احتیاج و نیاز، خواری و زبونی آورد.

* خدا به قدر قلب هر کس می‌دهد: حسود، غالباً، فقیر و بی‌بضاعت باشد. نظیر: هر کس نان دلش را می‌خورد.

* خدا خر را شناخت، شاخش نداد.

* خدا دیرگیر است، اما سخت‌گیر است:

لطف حق با تو مداراها کند؛ چون که از حد بگذرد، رسوا کند

* خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب به هم می‌اندازد: این دو رفیق یا دو قرین، در نهاد و منش، بسیار به یک‌دیگر می‌مانند.

* خدا یار تبیل‌هاست: (به مزاح) پیشامدهای خوب، بیشتر کاهلان را نصیب شود.

* خر، آخور را گم نمی‌کند: نظیر: کور به کار خود بیناست.

* خر بیار و باقلا بار کن.

* خر بی‌یال و دم: مردی به‌نهایت احمق.

* خر از کیسه خلیفه است.

* خر دجال ظهور کرده است: ازدحام و جنجالی عظیم است.

* خرش از پل گذشت: چون کارش به یاری من یا دیگری به انجام رسید، اکنون به یاری دهندگان واقعی ننهد.

* خرش به گل مانده: وامانده و ناتوان شده.

* خر عیسی به آسمان نرود: تنها با انتساب به بزرگان، بزرگ نتوان شد.

* خر کریم را نعل کردن: رشوه دادن.

* خر که جو دید، کاه نمی‌خورد: نظیر:

نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار

* خر ما از کره‌گی دم نداشت: از بیم زبانی بزرگ‌تر، از دعوی خسارت پیشین گذشتم.

* خرمگس معرکه شدن: با بذله‌ها و لطیفه‌ها، گفتار خطیب و سخنوری را بریدن.

* خر و اسب را که یک‌جا بندند، اگر هم‌بو نشوند، هم‌خو شوند.

* خروس بی‌محل: آن که گفتار و کردار نابه‌جا دارد.

* خر و گاو را به یک چوب می‌رانند: مقام‌ها و مرتبت‌ها را، رعایت نمی‌کند.

* خر همان خر است، پالانش عوض شده: (به مزاح) لباس نو پوشیده است؛ صاحب مقام و مرتبتی بلند شده است.

- * خری زاد و خری زید و خری مرد: در تمام عمر، نادان و ابله بود.
- * خضر راه کسی شدن: هدایت و راهنمایی کردن.
- * خواب زن، چپ است: گزارهٔ رؤیاهای بد زن، نیک و میمون باشد.
- * خوابی برای کسی دیدن: طمعی در او بستن.
- * خواستن، توانستن است: از تو حرکت، از خدا برکت.
- * خواهان کسی باش که خواهان تو باشد.
- * خوبی، گم نشود: نظیر: خیر، در خانهٔ صاحبش را می‌شناسد.
- * خود را به آب و آتش زدن: برای نیل به مقصود و آرزویی، به همهٔ وسایل، حتی وسیله‌های پرخطر، دست بردن.
- * خود را به کوچۀ علی‌چپ زدن: برای جلب نفعی یا احتراز از زیانی، تجاهر کردن.
- * خود را به موش‌مردگی زدن: برای مصلحتی، تمارض یا اظهار ضعف کردن.
- * خودکرده را تدبیر نیست: نظیر: خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
- * خوشا چاهی که آب از خود برآرد: نظیر: خوش آن چاهی که آبش، خود بجوشد.
- * خون از بینی کسی نیامد: در امری که عادتاً لازمه اش خونریزی و کشتار بود، زیان جانی به کسی نرسید.
- * خون را به آب شویند، خون را به خون نشویند.
- * خون را با خون نشویند: بدی را با بدی پاداش ندهند.

«د»

- * داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است: در توبیخ کودکانی که برای خوردنی گیرند.
- * دانایی، بینایی است.
- * دانایی، توانایی است.
- * دانه دیدی، دام ندیدی: به امید نفع یا لذتی، در زیان یا تعبی افتادی.
- * دایهٔ از مادر مهربان‌تر: نظیر: اگر تو عمه‌ای، من مادر هستم؛ کاسهٔ از آش داغ‌تر.
- * دختر! به تو می‌گویم! عروس! تو بشنو: نظیر: در! به تو بگویم، دیوار! تو گوش کن.
- * در بابابان، لنگهٔ کفش کهنه، نعمت خداست: در آنجا که چیزها کمیاب یا نایاب شود، ناچیز نیز چیزی است.

* در پس هر گریه، آخر خنده‌ای است.

* در پوست ننگ‌چیدن: از رسیدن به آرزویی بسیار شادمان بودن.

* در پیش خردمند، شنبه و آدینه یکی است: نظیر: هر روز، روز خداست.

* درد، کوه را آب می‌کند: لاغری و نزاری در بیماری، شگفت نباشد.

* درد هر کس، در دل خودش است: گمان می‌کند که من یا دیگران را غم و اندوهی نیست؟

* در دیزی باز است، حیای گریه کجا رفته است؟ نظیر: در مسجد باز است، حیای سگ کجا رفته؟

* در عیب، نظر مکن که بی‌عیب خداست: نظیر: گل بی‌خار، خداست.

* درخت گردو که این است بلندیش، درخت خربزه، الله‌اکبر! این مثل در مورد کسی است که از

چیزی سر در نمی‌آورد و بی‌جهت، اظهار عقیده می‌کند.

* در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست.

* در کوزه بگذار؛ آبش را بخور.

* در مثل، مناقشه نیست.

* دروغ مصلحت‌آمیز، به از راست فتنه‌انگیز است.

* در هر که بنگری، به همین درد، مبتلاست:

تنها نه من به خال لب‌ت مبتلا شدم؛ در هر که بنگری، به همین درد، مبتلاست

* در هفت آسمان، یک ستاره ندارد: به‌نهایت، درویش است.

* در همیشه به یک پاشنه، نمی‌گردد.

* دست از جان شستن: برای مقصودی، به مرگ خویش تن دادن.

* دست به دامن کسی شدن: از کسی کمک و یاری خواستن.

* دست‌به‌دست کردن: تعلل و تسامح ورزیدن.

* دست به دندان گزیدن: پشیمان شدن.

* دست به سر کردن: پی نخود سیاه فرستادن.

* دست به عصا رفتن: بی‌نهایت، حازم و محتاط بودن.

* دست چپ از راست شناختن: تمیز نیک از بد و خیر از شر نکردن.

* دست رد بر سینه کسی زدن: خواهش و التماس او را نپذیرفتن.

* دست از پا درازتر آمدن: مأیوس برگشتن.

* دستش به دهتش می‌رسد: تاحدی ممتول است.

- * دست کسی را در حنا گذاشتن.
- * دست که به چوب بردی، گربه دزده، حساب کار خودش را می‌کند.
- * دست که بسیار شد، برکت کم می‌شود: تعدّد همدستان در صنعت و حرفه‌ای، مایه کم شدن سود همکاران باشد.
- * دستم نمک ندارد: به هر کس نیکی کنم، سپاس ندارد.
- * دسته‌گل به آب دادن: کاری ناسزا مرتکب شدن؛ فتنه یا فساد را باعث شدن.
- * دستی از دور بر آتش داری: به تمام رنج و تعب کار، آگاه نیستی.
- * دشمن دانا به از نادان دوست.
- * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد: دشمن را خوار نباید داشت؛ هرچند حقیر باشد.
- * دل به دریا زدن: با خطر و بیم هلاک، مصمم کاری شدن.
- * دل به دل راه دارد: دوستی و مهر همواره از دو طرف باشد.
- * دل دادن و قلوبه گرفتن: شیفته‌گونه با کسی هم‌سخن شدن.
- * دل‌دل کردن: مردود بودن.
- * دُم درآوردن: (به مزاح) جسور شدن.
- * دُم را روی کول گذاشتن: مأیوس یا مغلوب رفتن.
- * دندان روی جگر گذاشتن: با بردباری و شکیبایی، رنجی را بر خویش هموار کردن.
- * دندان تیز کردن: طمع به چیزی بستن.
- * دندان‌گرد بودن: بر متاع و کالاهای خویش، نرخی گران گذاشتن.
- * دندانی که درد می‌کند، باید کشید: زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت.
- * دنیا، دو روز است: باید از لذت و خوشی‌های زندگی، کامیاب شد.
- * دنیا را آب ببرد، او را خواب ببرد: بی‌نهایت، لاقید و بی‌اعتنا به امور است.
- * دنیا را دو دستی گرفتن: بستگی و حب بسیار به اموال دنیا داشتن.
- * دنیایش مثل آخرت یزید است: (به مزاح) بی‌نهایت، درویش و تهیدست است.
- * دو پا داشت، دو پا هم قرض کرد: به جلدی گریخت.
- * دو پا را در یک کفش کرده: سماجت و ابرام در خواهشی کردن.
- * دو چشم، چهار کردن: بی‌نهایت، مراقب و مواظب بودن.
- * دو چشم داشتن، دو تا هم قرض کردن: بی‌نهایت مراقب و مواظب بودن.
- * دود از سر برخاستن: بی‌نهایت، متعجب و متحیر شدن.

- * دود از کنده برخیزد.
- * دودش به چشم خودت می‌رود: کیفر این کار زشت را خواهی دید.
- * دوری و دوستی.
- * دوستی خاله‌خرسه: محبت جاهلانه که به ضرر محبوب، منجر شود.
- * دو صد گفته، چون نیم‌کردار نیست: به عمل کار برآید، به سخن‌دانی نیست.
- * دو قُرت و نیمش باقی است.
- * ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده.
- * دهن دریده: آن که با بی‌شرمی، عادت به دشنام و ناسزا گفتن دارد.
- * دهن سگ، همیشه باز است: به کسی که همیشه ناسزا گوید و غیبت کند، گویند.
- * دهنش بوی شیر می‌دهد.
- * دهنش چاک و بست ندارد: راز پوشیده ندارد؛ بی‌جهت ناسزا می‌گوید.
- * دیر آمده است، زود می‌خواهد برود: در صورتی که دیگران بر او مقدم و ارجح‌اند، عجله و شتابی عجیب دارد.
- * دیگ به دیگ گوید رویت سیاه: نظیر: آبکش به کفگیر می‌گوید: نه سوراخ داری.
- * دیوار حاشا، بلند است: انکار کردن، کار آسانی باشد.
- * دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر ندیده: ما را از همه ضعیف‌تر دیده و از آن رو، به ما ستم روا می‌دارد.
- * دیوان بلخ است: در اینجا قانون و عدالتی برای رسیدگی به مظالم، نیست.

«ر»

- * رایگان، گران است: نظیر: مفت نمی‌ارزد.
- * رفت آنجا که عرب نی انداخت: هلاک شد؛ رفت به جایی که بازگشت او، سخت مشکل است.
- * رفت ابرو را درست کند، چشم را کور کرد: نظیر: ای وای! که بد نشد، بدتر شد.
- * رفتم ثواب کنم، کباب شدم: در ازای نیکی، بدی دیدم.
- * روده بزرگه، روده کوچیکه را خورد: از گرسنگی بسیار، بی‌تاب شده‌ام.
- * روز نو، روزی نو.
- * روغن ریخته را نذر امامزاده کرده.
- * رو نیست، سنگ‌پاست: بی‌نهایت، بی‌شرم است.
- * ریگ در کفش داشتن: مقصودی نهان در صورت و ظاهر کاری داشتن.

«ز»

- * زاغ سیاهش را چوب زدن: تجسس از حال کسی کردن و آگاهی از او به‌دست آوردن.
- * زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد:
- در دوزخ تن زبان، زبانی است مفتاح بهشت، بی‌زبانی است
- مه را به فلک، مقام از آن گشت کاول که بزاد، بی‌زبان گشت
- * زبانم مو درآورد: بسیار گفتم و درمانده شدم.
- * زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند: با اینکه یاری و مددی نکرد، کار و مقصود چنان‌که مقصود بود، انجام یافت.
- * زنگوله پای تابوت: اطفال خردسال مردی پیر.
- * زورت به خر نمی‌رسد، جل را می‌کوبی؟ در موردی می‌گویند که به کسی اذیت و آزاری واقع شود و آن شخص دسترسی به اذیت‌کننده، نداشته باشد و تلافی را بخواهد سر شخص دیگری درآورد.
- * زیر بغل کسی، هندوانه گذاشتن: کسی را با گفتارهای دروغین و چاپلوسی، دچار غرور کردن.
- * زیر آب کسی را زدن: او را نزد کسی منفور کردن.
- * زیر پای کسی، پوست خربزه گذاشتن: او را به فریب، دچار خطری کردن.
- * زیر پای کسی نشستن: او را پنهانی با گفتارهای دروغین یا وعده‌های دروغ، فریفتن.

«س»

- * سال به سال، دریغ از پارسال: روز بهی در کار نیست.
- * سبزی تو از من، زردی من از تو: زنان روز سیزدهم نوروز، سبزه‌ها را گره کنند و این عبارت را گویند.
- * سبیل کسی را چرب کردن: رشوه دادن.
- * ستاره سهیل است: دیردیر، او را می‌توان دید.
- * سراپا گوش بودن: با مراقبتی تمام، شنودن.
- * سر به هوا: آن که در اعمال و افکار، به چد نباشد.
- * سر بی‌گناه، پای دار می‌رود، اما سر دار نمی‌رود: بی‌گناه ممکن است مدتی متهم و بهتان‌زده ماند، لیکن، عاقبت، بی‌تقصیری او آشکار شود.
- * سر پیری، معرکه‌گیری.
- * سرخی تو از من، زردی من از تو: جمله‌ای است که زنان در شب چهارشنبه‌سوری در عبور از آتش گویند.

* سر از پا نشناختن: شیفته‌گونه شتاب کردن.

* سرش برای فلان کار، درد می‌کند: هوس و میلی همیشگی بدین کار دارد.

* سرش برود، زبانش نمی‌رود: حرف حق را هرچند موجب ضرری باشد، به شجاعت می‌گویید.

* سرش برود، شکمش نمی‌رود: بی‌نهایت، در خوبی غذا اصرار دارد.

* سرش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد.

* سر فدای شکم: به تعریض به بیماری که پرهیز نگاه ندارد گویند.

* سرکهٔ مفت، شیرین‌تر از عسل است: آنچه به رایگان دهند، خوش و گواراست.

* سر و ته یک کرباسیم: همهٔ ما یک نوع هستیم.

* سر و گوش آب دادن: آگاهی و اطلاعی حاصل کردن.

* سری از هم جدا هستند: بی‌نهایت، با هم دوست و مهربان‌اند.

* سفره‌اش همیشه پهن است: سخاوتمند است.

* سگ زرد، برادر شغال است.

* سگ صاحبش را نمی‌شناسد: ازدحام مردمان در آنجا، بسیار است.

* سنگ بر دندان آمدن: برخلاف میل، جوابی موجه شنیدن.

* سنگ بزرگ برداشتن، نشانهٔ نزدن است: او این کار را نخواهد کرد.

* سنگ روی یخ شدن: در پیش همگان، از برنیامدن حاجت شرمسار شدن.

* سنگ کسی یا چیزی را به سینه زدن: از او هواداری و حمایت کردن.

* سیاه‌کام: آن که هرچه به فال بد گوید، چنان شود.

* سیاهی لشکر است.

* سیلی نقد به از حلوای نسیه: نظیر: سرکهٔ نقد، به از حلوای نسیه.

«ش»

* شاخ و شانه کشیدن: تهدید کردن.

* شب از روز فرق نکردن: به علت ازدحام مصائب، خاطری به‌غایت پریشان داشتن.

* شتر در خواب بیند پنبه‌دانه.

* شتر کینه: آن که در نگاه داشتن بغض و عداوت دشمنان به دل، حد و اندازه نگاه ندارد.

* شریک دزد و رفیق قافله: مردی دورو.

- * شش ماهه به دنیا آمده: بی‌نهایت، در کارها عجول است.
- * شکمی از عزا درآوردن: پس از گرسنگی دراز، غذایی گوارا و بسیار خوردن.
- * شورش را درآوردن: زیاده‌روی؛ از حد در گذشتن در امری.
- * شیر مرغ و جان آدمیزاد: هرچه از خوردنی در تصور آید.
- * شیری یا روباه: کامروا بازگشته‌ای یا ناکام.

«ض»

- * ضرب خورده، جراح است.

«ط»

- * طناب گدایی کسی را بریدن: چیزی را که به او باید داد، یکبارگی دادن.
- * طوطی‌وار: گفتاری بی‌تعقل.

«ظ»

- * ظاهر و باطنش یکی است: مردی بی‌ریا و یک‌رو و یک‌دل است.

«ع»

- * عاقلان دانند.
- * عسل نیست که انگشت کنند: چرا نمی‌گذارید بدانجا برود.
- * عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد: دیوانه است.
- * عقل مردم در چشمشان است.
- * علف به دهان بزی، شیرین می‌آید: نظیر: آب دهن هر کس، به دهن خودش مزه می‌دهد.
- * علف خرس نیست: نظیر: پول، علف خرس نیست.
- * عید می‌آید، عیب‌ها را آشکار می‌کند: مثل متداول فقراست و مراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان و شیرینی برای میهمان و چیزهای دیگر باید خرید، درویشی و بی‌نوازی نیازمندان، آن‌گاه آشکار شود.

«ف»

- * فردا هم، روز خداست: ضروری نیست همه کارها را امروز انجام دهید.
- * فیل و فتنان: دو چیز سخت نامتناسب، در کلانی و خردی.

«ق»

- * قَسَمَت را باور کنم یا دُم خروس را؛ ظاهر و ادله، برخلاف انکار و ادعای توست.
- * قوز بالا قوز: رنج و تعبى بر رنج و تعبى افزوده شده.

«ک»

- * کار امروز، به فردا مفکن.
- * کار حضرت فیل است: کاری بس دشوار است.
- * کارد به استخوان رسیده: طاقت شخص تمام شدن.
- * کاردش بزنی، خونش درنمی‌آید: بی‌نهایت، خشمگین است.
- * کار را به کاردان باید سپرد.
- * کار کردن خر و خوردن یابو.
- * کاسه چه کنم در دست داشتن: همیشه مردد و همیشه از بخت شاکی بودن.
- * کاشکی را کاشتند، سبز نشد.
- * کافر همه را به کیش خود پندارد: نظیر: هر که نقش خویشتن بیند در آب.
- * کاه را پیش سگ و استخوان را پیش خر ریختن: کار را وارونه کردن.
- * کباب، پخته نگردد، مگر به گردیدن: نظیر: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.
- * کبکش خروس می‌خواند: بی‌نهایت، شاد و مسرور است.
- * کبوتر با کبوتر، باز با باز کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز
- * کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است: نظیر: بهشت آنجاست که آزاری نباشد/ کسی را با کسی کاری نباشد.
- * کف دستم را یو نکرده بودم: غیب نمی‌دانستم.
- * کفرش بالا آمد: بسیار خشمگین شد.

- * کفگیر ته دیگ خورده است: بی‌نهایت مستمند شده است.
- * کلاهش را پس معرکه گذاشتن: مغلوب کردن؛ بی‌بهره کردن.
- * کله‌خر: نادان.
- * کله‌شق: سمج و ستیزه‌جو.
- * کله‌گنجشک خورده است: پُر می‌گوید.
- * کم بگو، سنجیده بگو.
- * کوری عصاکش کوری دگر شود.
- * کوه و کاه پیش او یکسان است: مردی نادان یا بخشنده و راد است.
- * ککش نمی‌گزد: اصلاً متألم و متأثر نمی‌شود.

«گ»

- * گاو بی‌شاخ و دم: بی‌نهایت نادان.
- * گاو پیشانی سفید است: همه‌کس و در همه‌جا، او را می‌شناسد.
- * گاومان زاییده است: ضرر یا خرجی، متوجه ما شده است.
- * گدا به گدا، رحمت به خدا: نظیر: کوری عصاکش کوری دیگر شود.
- * گربه را در حجله باید کُشت: زهر چشم را باید از اوّل گرفت.
- * گل بی‌خار خداست:
- همه حمال عیب خوشتیم طعنه بر عیب دیگران چه زنیم؟
- * گل سر سبد: سرآمد جمعی؛ گزیده طایفه‌ای.
- * گلیم خود را از آب درآوردن: از عهده واجبات یا لوازم معاش برآمدن.
- * گنج، در ویرانه است:
- دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم رسم باشد، گنج‌ها در جای ویران داشتن
- * گوش باشد؛ گوشواره بسیار است: نظیر: سر باشد؛ کلاه بسیار است.
- * گوش بر فرمان بودن: مطیع و فرمانبردار بودن.
- * گوشت یک‌دیگر را بخورند، استخوانشان را پیش غریبه نمی‌اندازند: اجنبی را به اسرار خود، راه ندهند.
- * گوی بردن از او: بر او پیشی گرفتن.
- * گوی از میدان ربودن: بر دیگران برتری یافتن.

«ل»

- * لایق هر خر نباشد، زعفران.
- * لیش بوی شیر می‌دهد: هنوز کودکی بیش نیست.
- * لب گزیدن: بی‌نهایت، پشیمان شدن.
- * لقمه را از پشت سر، دهان گذاشتن.
- * لقمه را هم باید جوید: هر نفعی، مستلزم تحمل رنجی است.

«م»

- * مادر زنت دوستت داشت: به گاه آمدی، از سفره هنوز برای تو، چیزی برجاست.
- * مادر زنت دوستت نداشت: دیر رسیدی، آنچه بود خورده‌اند.
- * مار، خفته را نمی‌زند: خفته و غافل را رنج رسانیدن، از جوانمردی نیست.
- * مار در آستین پروردن: بدگهری را، یاری دادن.
- * ماست مالی کردن: حقیقتی را پوشاندن.
- * مأمور، معذور است.
- * مته به خشخاش گذاشتن: نکته‌گیر بودن.
- * مثل آب اماله: در آمد و شد دائم.
- * مثل آب و آتش: دو ضد، دو فراهم‌نیامدنی.
- * مثل آتش‌پاره: جلد و چابک.
- * مثل اجل معلّی: رسیدن کسی را خواهند که از او، کراحت دارند.
- * مثل اهل کوفه: بی‌وفا.
- * مثل بازار شام: اسباب و ادواتی آشفته و درهم.
- * مثل بچه آدم: مؤدب، بی‌هیاهو.
- * مثل بچه‌ها: زودرنج.
- * مثل پوست پیاز: قماش یا جامه نازک.
- * مثل پیراهن عثمان: دستاویز تهمت و شکوی.
- * مثل جیگر زلیخا: رنگی سرخ و تیز در قماش.

- * مثل حمام زنانه: جایی پرهیاهو.
- * مثل خرچنگ قورباغه: خطی بد.
- * مثل خوک: بی‌ادب، خشمگین.
- * مثل دسته‌گل: کودکی پاکیزه.
- * مثل روباه: حيله‌گر.
- * مثل زهر هلاهل: سخت تلخ.
- * مثل سگ، زوزه کشیدن: ناله و فغان کردن.
- * مثل سگ جان‌کندن: بسیار رنج بردن.
- * مثل سگ و گربه: دو تن همیشه با یک‌دیگر به جدال.
- * مثل گربه از هر دست بیندازی‌اش، با پا به زمین می‌آید: بی‌نهایت، زیرک است.
- * مثل مار خوش‌خط‌و‌خال: با ظاهری خوب و باطنی زشت.
- * مثل مار زخم‌خورده: کینه‌ورز.
- * مثل ماهی از آب بیرون افتاده: بی‌قرار، آشفته و مضطرب.
- * مثل موش آب‌کشیده.
- * مرا به گور شما نمی‌گذارند.
- * مرد این میدان نیست.
- * مرغ یک پا دارد: یک‌دنده.
- * مرغی که انجیر می‌خورد، نوکش کج است.
- * مرگ به فقیر و غنی نگاه نکند: از مرگ چاره نیست.
- * مرگ، شتری است که در هر خانه‌ای، می‌خواهد: از مرگ خود چاره نیست.
- * مرگ یک دفعه، شیون یک دفعه: مصیبتی ناگزیر، هرچه زودتر واقع شود، بهتر است.
- * مژه دهن کسی را دانستن: مقصود او را از گفته او فهم کردن.
- * مستراح چو پر گشت، گندتر گردد.
- * مشک آن است که خود ببوید؛ نه آنکه عطار بگوید: نظیر: دختری را مادر ستاید، برای دایی، خوب است.
- * مشّت، نمونه خروار است: اندک، بر بسیار دلیل باشد.
- * مشک به ختن بردن: زیره به کرمان بردن.

فصل پنجم: ضرب‌المثل‌های برگزیده ♦ ۱۳۱

* معده جوان، سنگ را آب می‌کند: جوانان، گاهی طعام دیر هضم و ناسگوار را، به آسانی هضم می‌کنند.

* مغز خر خورده است: بسی ابله است.

* مکوب در کسی را، تا نکوبند درت را:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

* مگر آسودگی، شاخ به شکمت می‌زند؟ چرا بی‌دلیل خود را به تعب اندازی؟

* مگر به خدا «خدا» بگویند، بدش می‌آید؟ این عیب در تو هست، چرا می‌رنجی؟

* مگر پشت گوشت را ببینی: هرگز آن را نخواهی دید.

* مگر تخم دوزرده می‌کند.

* مگر جهود گیر آورده‌اید؟ (به مزاح) از چه او را بسیار می‌زنید؟

* مگر خاک، چشم تو را پر کند: آرز و حرص تو، بسیار است.

* مگر خُم رنگری است؟ انجام دادن آن بدین سرعت که خواهی، میسر نباشد.

* مگر زیانت درد می‌آید؟ چرا از گفتن چیزی که تو را زیان ندارد، امتناع می‌ورزی؟

* مگر شش ماهه به دنیا آمده‌ای؟ بسی شتاب و عجله می‌کنی.

* شما از عقدی هستید، ما از صیغه؟ دلیلی بر استیلا و برتری جستن بر ما، ندارید.

* شما را خانم زاییده، ما را کنیز؟ چرا خود را برتر از ما می‌دانی؟

* مگر شهر هرت است؟ مگر شهر، بی‌قانون است.

* مگر صاحبش مرده است؟ بدین ارزانی که شما خواهید، هرگز نفروشیم.

* مگر کف دستم را بو کرده بودم؟ غیب نمی‌دانستم.

* مگر ما از زن پدریم؟ چرا با ما چون دیگران، مهر نورزید؟

* مو از زبانش برآمد.

* موی از ماست کشیدن.

* موی بر اندام راست شدن.

* موی بر کف دست برآمدن.

* موی بینی کسی شدن: سَرخَر.

* موی در درزش نمی‌رود.

- * میهمان تا سه روز عزیز است.
- * میهمان، روزی خود را می‌آورد: «رزق خویش، به دست تو می‌خورد میهمان.»
- * میازار موری که دانه کش است.

«ن»

- * نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.
- * نابینا، به کار خویش بیناست:
- طعن نابینا مزن، ای دم ز بینایی زده!
- * ناخن به دندان گرفتن: متحیر شدن.
- * ناخن خشک است: نظیر: آب از دستش نمی‌چکد.
- * ناز عروس، به جهاز است: نظیر: زنی که جهاز ندارد، این همه ناز ندارد.
- * ناگفته دانستن و ننوشته خواندن: فراستی به کمال داشتن.
- * نان خود بر سفره کس مخورید.
- * نان را به اشتهای مردم، نمی‌شود خورد: مرد، خود باید، سود و زیان خود بشناسد.
- * نان را نمی‌چوند، دهن آدمی بگذارند.
- * نانش در روغن است: روزگار، بر وفق مراد اوست.
- * نان کسی را آجر کردن: با نَمای و سعایت، نفعی را از وی بریدن.
- * نان قرض دادن: در امرار معاش، با یک‌دیگر مدد و مهربانی کردن.
- * نخود همه آش: آن که در کارهای دیگران، دخالت کند.
- * نخورده‌ایم نان گندم، دیده‌ایم دست مردم.
- * نخورده مست است:
- رندان همه ترک می‌پرستی کردند جز محتسب شهر که بی‌می، مست است
- * نیشترش بزنی، خونس در نمی‌آید: بی‌نهایت، خشمگین است. نظیر: کاردش بزنی، خونس در نمی‌آید.
- * نشستند و گفتند و برخاستند: از گفتار، به عمل نپرداختند.
- * نَفَس از جای گرم درمی‌آید.

فصل پنجم: ضرب‌المثل‌های برگزیده ♦ ۱۳۳

* نمرده، نفس کشیدن از یادش رفته: (به مزاح) این حیوان مرده است.

* نمک بر جراحت ریختن.

* نمک خوردن و نمکدان شکستن.

* نمک خوردن و نمکدان دزدیدن.

* نمی‌توان به او گفت بالای چشم‌ت ابروست: بسیار زودرنج یا ستیزه‌جوست.

* نوش‌دارو که پس از مرگ سهراب دهند.

* نوعی ز انتقام است، انتظار.

* نو که آمد به بازار، کهنه شود دل‌آزار.

* نه بر اشری سوارم، نه چو خر به زیر بارم.

* نه دست ستیز و نه پای گریز: ناتوان و درمانده.

* نه راه پس، نه راه پیش.

* نه سر پیاز، نه ته پیاز: در این امر، به هیچ‌گونه داخل یا از آن منتفع نیستیم.

* نه سیخ بسوزد، نه کباب.

* نه مال دارد که دیوان برد نه ایمان دارد که شیطان برد

* نه محقق بود نه دانشمند؛ چارپای بی بر او کتابی چند

«و»

* وای به وقتی که بگندد، نمک.

* ورق برگشتن: کار دگرگون شدن.

* وصف العیش، نصف العیش.

* وعده سر خرمن دادن.

* وقت سر خاریدن نداشت: سخت مشغول بود.

* وقت گل نی.

* وقتی مادر نباشد، با زن پدر باید ساخت.

- * هر جا سنگ است، به پای لنگ است.
- * هر جا که روی، بخت تو با توست.
- * هرچه آسان یافتی، آسان دهی.
- * هرچه از دوست رسد، نیکوست.
- * هرچه به خود پسندی، به دیگران بیسند.
- * هرچه بگنجد، نمکش می‌زنند وای به وقتی که بگنجد، نمک
- * هرچه پول بدهی، آش می‌خوری.
- * هرچه در چشم‌ت خوار آید، روزی به کار آید.
- * هرچه را باد آورد، بادش برد: نظیر: بادآورده را باد می‌برد.
- * هرچه عوض دارد، گله ندارد.
- * هرچیز به‌جای خویش، نیکوست.
- * هر خوردنی، پس دادنی دارد.
- * هر دو پا را در یک کفش کردن: از رأیی باز نیامدن.
- * هر رفتی، آمدی دارد.
- * هر عمل، اجری و هر کرده، جزایی دارد.
- * هر کس، نان دلش را می‌خورد: نظیر: خدا، به قدر قلب هر کس به او می‌دهد.
- * هر کس خر شد، ما پالانیم: تغییر و تبدیل رؤسا، ما را زبانی ندارد.
- * هر کسی مصلحت خویش، نکو می‌داند.
- * هر که از پُل بگذرد، خندان بود.
- * هر که بامش بیش، برفش بیشتر.
- * هر که بد کند، بد بیند.
- * هر که خربزه خورد، پای لرزش نیز می‌ایستد: اگر این کار را بکنی، باید تحمل عاقبتش را بکنی.
- * هر که را خرج ز دخل است فزون، عاقل نیست.
- * هر گردویی گرد است، اما هر گردی، گردو نیست.
- * هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است.

فصل پنجم: ضرب‌المثل‌های برگزیده ♦ ۱۳۵

* هر میمونی که زشت‌تر است، بازی‌اش بیشتر است: نظیر: بُز گر، از سر چشمه آب می‌خورد.

* هزار وعدهٔ خوبان، یکی، وفا نکند: نظیر: خوبی و وفا هر دو به هم، گرد نیابند.

* هشتش گرو نه است.

* هفت کفن پوشاندن: دیرزمانی پیش، مرده بودن.

* هم آتش معاویه را می‌خورد، هم نماز علی را می‌خواند.

* همان آتش و همان کاسه.

* هم خدا را می‌خواهد، هم خرما را.

* هم سیاحت است و هم تجارت.

* همکار، همکار را دشمن است.

* همه فن حریف است.

* همه‌کاره، هیچ‌کاره است.

* همیشه در به یک پاشنه نگرود:

به یکسان نگرود سپهر بلند گهی شاد دارد، گهی مستمند

* هندوانه زیر بغل کسی نهادن: نظیر: باد در آستین کردن.

* هنوز سیلی روزگار نخورده است: هنوز گاوش نزاییده است.

* هیچ بدی نرفت که خوب جایش بیاید.

* هیچ گربه‌ای محض رضای خدا، موش نگیرد: هر که از کار خود، منتظر نفعی است.

* هیچ نوشته نیست که به یک‌بار خواندن نیرزد.

* هیزم تر به کسی فروختن.

«ج»

* یا رب! مباد آنکه گدا معتبر شود؛ گر معتبر شود، ز خدا بی‌خبر شود

* یاسین به گوش خر خواندن.

* یک ارزن از دستش نمی‌افتد: بی‌نهایت، ممسک است.

* یک بام و دو هوا نمی‌شود.

* یک بز گر، گلّه را گر می‌کند.

- * یک پایش این دنیاست و یک پایش آن دنیا.
- * یک دست، صدا ندارد.
- * یک دستم تفنگ بود و یک دستم شمشیر، پس با دندان‌هایم جنگ می‌کردم؟
- * مردی را سرزنش می‌کردند که با سلاحی کامل، چگونه مغلوب دشمن شد؟ گفت: ...
- * یک دنده‌اش کم است: نظیر: عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد.
- * یک روده‌اش راست در شکم نداشتن: (به مزاح) همیشه دروغ گفتن.
- * یک ستاره در هفت آسمان نداشتن: بی‌نهایت فقیر بودن.
- * یک سر دارد و هزار سودا.
- * یک کلاغ را چهل کلاغ کردن: غلو کردن.
- * یک عمر گدایی کرده، هنوز شب جمعه را نداند: در کار خود، ماهر نیست.
- * یکی می‌برد، یکی می‌دوزد: در نهان با یک‌دیگر هم‌عقیده‌اند و از این رو، در پیدا و آشکار مانند هم سخن می‌گویند.
- * یکی یک‌دانه یا خل می‌شود یا دیوانه.

The page is framed by a wide, ornate border. The top and bottom borders are horizontal bands featuring a repeating pattern of stylized floral and geometric motifs. The left and right borders are vertical bands with a similar repeating pattern. In the center of the page is a large, vertically oriented oval frame. This frame has a scalloped outer edge and is filled with intricate, symmetrical floral and arabesque designs. The text is centered within this oval frame.

فصل ششم
اشعار برگزیده

شعر، تجلی اندیشه‌های انسانی، در جامه‌ای آراسته است و شاعر، پدیدآورنده این جامه خوش‌رنگ و نگار.

شعر پارسی در عمر دراز خویش، از روزگاران باستان تاکنون، در بستر پرخروش و سیلابی خود، به پیش رفته است و در روزگاران دراز، با گذر از مسیرهای تاریخی، پاک و پالوده شده است و اینک، چون گوهری پرتوافشان، در دست هر ایرانی فرهیخته و دانشوری، به چشم می‌خورد.

شعر پارسی در تاریخ پرفراز و نشیب خود، گویندگان و سرایندگان پرتوانی را در دامانش پرورانده است که نه تنها ایرانیان به آنان می‌نازند، که آنان مایه فخر جهانیان‌اند.

در جهان، حماسه‌ای همچون شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، سروده نشده است و نیز، گمان نمی‌رود که هرگز همتایی برای آن خلق شود.

دیوان خواجه حافظ شیرازی، دریای پر گوهری است که گوته، بزرگ‌ترین شاعر آلمانی، پس از خواندنش می‌سراید: «... ای حافظ! سخن تو، چون گنبد آسمان است که بر هیچ جایی، تکیه ندارد...».

بی‌گمان، بخش مهمی از مثل‌های فارسی، از سروده‌های سعدی شیرازی برگرفته شده‌اند که از شیرین‌سخن‌ترین شاعران جهان است.

مولوی، آن سخنور اندیشمندی است که استاد محمدتقی جعفری، بزرگ‌ترین فیلسوف معاصر، درباره‌اش گفته است: «بعد از سخن پیامبر و امامان، سخنی بلندتر از سخن مولوی ندیده و نشنیده‌ام.»

شهریار، آن گوینده بزرگی است که آلبرت انیشتین، یکی از بزرگ‌ترین فیزیک‌دانان معاصر، به هنگام شنیدن شعر «پیام به انیشتین» او، دو بار به احترام شاعر آن از جای برمی‌خیزد.

این همه، نشان‌دهنده قرّ و فروغ جاودانی شعر پارسی است، در این مجموعه، کوشش شده است برخی از سخنان پرارزش گویندگان پارسی به شما خوانندگان گرامی، پیشکش شود.

ادب

آدمیت به حُسن اخلاق است

حیف، این شیوه در جهان طاق است

کافر نیک‌خوی و نیک‌اخلاق؛

بهتر از مومن بداخلاق است

(وافی کاشانی)

چو نیک‌ومنش باشی و بردبار نگردي به چشم خردمند، خوار
از آن پاک‌دین‌تر کسی را مجوی؛ که خوانند خلقش، پسندیده خوی

(فردوسی)

ز خوی نیک و ز خلق کریم و خوش‌خویی،

عجب مدار که بیگانه آشنا گردد

ولی به شومی خوی و ز راه بی‌مهری؛

بسی بود که پدر از پسر جدا گردد

(پروا/هرالاقی)

از کبر مدار هیچ در دل، هوسی

کز کبر به جایی نرسیده است کسی

چون زلف بتان، شکستگی عادت کن

تا صید کنی هزار دل در نفسی

(بابا افضل کاشانی)

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و تحیفان را

که صدر مجلس عشرت، گدایی رهنشین دارد

(عافت)

تواضع سر رفعت افرازدت تکبر به خاک اندر اندازدت
تواضع ز گردن‌فرازان، نکوست گدا گر تواضع کند، خوی اوست

(سعری)

عیب است بزرگ، برکشیدن خود را
از جمله خالق، برگزیدن خود را
از مردمک دیده بپاید آموخت؛

دیدن همه کس را و ندیدن خود را

(انصاری هروی)

در مقامی که کنی قصد گناه گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری؛ ز گنه درگذری پرده عفت خود، درندری
شرم بادت ز خداوند جهان که بود واقف ابرار نهان
نگهش بر تو بود بی‌گه و گاه تو کنی در نظرش قصد گناه

کردم از عقل سؤالی که بگو ایمان چیست؟
عقل در گوش دلم گفت که ایمان ادب است
آدمیزاده اگر بی‌ادب است، آدم نیست

فرق مابین بنی‌آدم و حیوان، ادب است

گر بر سر نفس خود امیری، مردی
گر بر دگری خرده نگیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن؛

گر دست فتاده‌ای بگیری، مردی

(پوریای ولی)

پند

از آن مرد خدا، از دیده‌ی عامی بود پنهان؛

که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی

خلوت از اغیار باید نی ز یار پوستین بهر دی آمد نی بهار

تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره به جایی، نرسد

هر عنایت که داری از درویش؛

هدیه‌ی حق شمر نه کرده‌ی خویش

بهتر ز کسب علم در آفاق کار نیست

نیکوتر از نوشتن خط، یادگار نیست

زبان در دهان ای خردمند چیست؛

کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی

که گوهر فروش است یسا پیلهور

ای کرده سلوک در بیابان طلب

زهار مکن مفاخرت بهر نسب

چیزی که به او فخر توانی کردن

عقل است و حیا و عفت و علم و ادب

دنیا مطلب که عور می‌باید رفت نزدیک مشو که دور می‌باید رفت
حمّالی اسباب جهان هرزه مکن کز کوچه تنگ گور می‌باید رفت

* * *

پیوسته خدای را، عبادت می‌کن
اوقات شریف، صرف طاعت می‌کن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید؛

با نان جوین خود، قناعت می‌کن

* * *

کج خلقی ما را ضرری نیست به دنبال

تندیم، ولی عقرب ما نیش ندارد

* * *

رزق هرچند، بی‌گمان برسد شرط عقل است، جستن از درها
گرچه کس بی‌اجل نخواهد مرد؛ تسو مرو در دهان از درها

* * *

چو آید به کوشیدن خیر، پیش

به توفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قائم به خود نیستی یک قدم

ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم

به سرپنجگی کس نبرده است گوی

سپاس خداوند توفیق گوی

* * *

ترک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی

سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

* * *

در عین تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را

* * *

اگر صحیفه اعمال خود به چشم خرد

کنی مطالعه، خود را بزرگ شماری

تواضع است، بزرگی و سیرت محمود

نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری

کیمیایی تو را کنم تعلیم که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم؛ کیمیایی به از قناعت نیست

(اتوری)

هر که قناعت گشت از ذلت برست

در مقام امن و آزادی نشست

رو قناعت کن؛ ملرزان پا و دست

رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

(مولوی)

خواهی بلندمرتبه گردی میان خلق؛

می کن بهر مقام که هستی، فروتنی

(همشیری)

عزیز اندر سر هر کس از آنی؛

که در رنجگی و راحت می رسانی

کسی در پیش مردم سر بلند است

که هر کس از وجودش، بهره مند است

(دیوان حالت)

بخور چیزی از مال و چیزی بده هم از بهر پیریت، چیزی بنه

(فردوسی)

مرد آزاده در میان گروه

گرچه خوش خوی و عاقل و داناست،

محترم آن گهی تواند بود

که از ایشان، به مالش استغناست

و آن که محتاج خلق شد، خوار است

گرچه با علم و وعلی سیناست

(ابن یمین)

چو عهدی با کسی کردی، به جای آر

که ایمان است عهد، از دست مگذار

(ناصر خسرو)

گر همی خواهی سلامت از ضرر

چشم ز اول بند و پایبان را نگر

(مولوی)

آن کیست که از زمانه دلشاد زیـد؟

از بند بلا یک نفس آزاد زیـد؟

جان از نفس است، عمر باقی مطلب

پاینده نباشد آن که بر باد زیـد

(سراج الدین قمری)

پیشه آموز ای پسر! که تو را؛ پیشه باشد، امان ز درویشی

هر که بهر برادران در راه چاه سازد، همو فتد در چاه

میزار هرگز دل رادمـرد

ز بهر درم، تا نباشی بسه درد

جهان را نمایش چو کردار نیست

بدو دل سپردن، سزاوار نیست

به یکسان نگردد سپهر بلند

گاهی شاد دارد گهی مستمند

گاهی برکشد تا به خورشید، بر

گاهی اندر آرد ز خورشید، سر

(غردوسی)

اگر شیر ژیان، سویت گشاید کام خندان را

مشو مغرور، کز خونت کند آلوده دندان را

(علیق زاهد)

ز من بشنو اگر خواهی ز روی فهم و آگاهی

همه کارت به دلخواهی، به مقطع آید از مبدأ

بخیلی را مکن پیشه، ز خاطر برکن این ریشه

به بیخ کس نزن تیشه، به رسم مردم دانا

(سنایی)

آتش است، آب دیده مظلوم

چون روان گشت، خشک و تر سوزد

تو چو شمع، ازو هراسان باش

کاول آتش، ز شمع سر سوزد

(سیف فرغانی)

رهایی خواهی از سیلاب اندوه قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون بیدی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیززی

(نقائی)

چون تیشه مباح و جمله بر خود، متراش

چون رنده ز کار خویش، بی بهره مباح

تعلیم ز آره گیر در عقل و معاش

چیزی سوی خود می کش و چیزی می باش

(بامی)

دست حاجت ز در ناکس و کس کوتاه کن

آخر این دست بلند تو هنرها دارد

چون بخارد پشت من انگشت من؛

خم شود از بار منت، پشت من

همتی کو تا نخارم پشت خویش

وارهم از منت انگشت خویش

(مولوی)

بدید از دور پیروی را، جوانی

خمیده پشت او همچون کمانی

ز سودای جوانی گفت: ای پیرو!

به چند است این کمان؟ پیش آی و زر گیر

جوان را پیرو گفت: ای زندگانی!

مرا بخشیده‌اند این رایگانی

نگه می‌دار زر ای تازه برنما!

تو را هم رایگان بخشند فردا

(عطار)

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم،

کنند دست یکی در گره‌گشایی هم

(صائب تبریزی)

هنر آموز گر هنرمندی در گشایی بکن که در بندی

ای بسا تیز طبع کامل هوش که شد از کاهلی، زغال فروش

دلا! تا بزرگی نیاری به دست به جای بزرگان، نشاید نشست

(نظامی)

* * *

نباش در پی آزار و هرچه خواهی باش

که در شریعت ما غیر از این، گناهی نیست

(ما فقه)

* * *

در عهد شباب چند سالی کسب هنری کن و کمالی
تا آنکه به روزگار پیروی در ذلت و مسکنت نمیـری

(ایرج میرزا)

* * *

به عیب خویش پرداز تا شوی بی‌عیب

مباش آئینه عیب دیگران، زنهـار!

(صائب تبریزی)

* * *

چون خود همه عیبی، چه کنی عیب کسان فاش؟

بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی؟

(قائمی)

* * *

عیب خود در پس آئینه نگه داشته‌ای

تو که آئینه به عیب دگران داشته‌ای

(میرزا حسینعلی اصفهانی)

* * *

به پیری گر نمی‌خواهی که محتاج عصا گردی

ز پا افتادگان را، در جوانی، دستگیری کن

(صائب تبریزی)

* * *

تیره‌روزان جهان را به چراغی دریاب

تا پس از مرگ، تو را شمع مزاری باشد

(صائب تبریزی)

* * *

تا توانی ز کس امید مدار زانکه کس لهر را به غم، نفروخت
زانکه از پیش شمع، پروانه روشنایی امید داشت و بسوخت
* * *

حذر از مال دار پرتکبر که مبرر گندتر گردد، چو شد پُر
(ناصر خسرو)

* * *

برو خوشه چین باش سعدی صفت؛
که گردد آوری خرمن معرفت
(سعدی)

* * *

کن وهم و هراس را، برون از دل خویش
یاور چه کنی، تو خویش شو یاور خویش
مرغان که به شاخه ها نلغزند از باد
زان است که تکیه شان بود بر پر خویش
(آیتی)

* * *

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود؛
هر که چون شمع بخندد به شب تار کسی
* * *

یاد داری که وقت آمدنت؛ همه خندان بدند و تو گریان
آن چنان زی که وقت رفتن تسو؛ همه گریان شوند و تو خندان
* * *

نان دهی، در راه حق نانت دهند جان دهی، در راه حق جانت دهند
* * *

طمع، آدمی را کند خوار و زار خدایا! دلیم از طمع، دور دار
(ع-ق)

* * *

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست
فرزانه در او، خراب اولی تر و مست

بر آتش غم ز بادۀ آبِ می‌زن

زان پیش که در خاک روی، باد به‌دست

(عبید زاکانی)

* * *

ای دل پس از این انسده بیهوده، مخور

زین پیش غم بوده و نابوده، مخور

جان می‌ده و داد طمع و حرص، مده

غم می‌خور و نان منت آلوده، مخور

(عبید زاکانی)

* * *

دل سیر شد از غصه گردون خوردن

وز دست ستم، سیلی هر دو خوردن

تا چند چو نای هر نفس ناله زدن؟

تا کی چو پیاله دم به دم خون خوردن؟

* * *

با فرومایه، روزگار مبر

کز نی بوری، شکر نخوری

* * *

بسی به دیسده حسرت ز پس نگاه بکرد

کسی که برگ قناعت ز پیش نفرستاد

بسوخت در غم حسرت که جمع کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد

* * *

چو رو به خانه ظلمت نهی ز حوزه دنیا

موافقت نبود آن که او شفیق تو باشد

در آن مقام نه مالت بود رفیق، نه فرزند

مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد

* * *

برای آن فرستادت به اینجا؛ که تو امروز سازی کار فردا
اگر بیرون روی ناکشته دانه تو خواهی گشت رسوای زمانه

خود را نفسی ز فکر، خاموش مکن
تو حلقه ذکر غیر، در گوش مکن

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه خوری
طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پروبال

هر که را بینی به عالم روزی خود می خورد
گر ز خوان تُست نانش یا ز خوان خویشتن
پس تو را منت از آنکس داشت باید بهتر آنک
می خورد در خوان انعام تو، نان خویشتن

طمع آرد به مردان، رنگ زردی طمع را سر بُر، گر مرد مردی
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع

با عزت خود بساز و خواری مطلب
نیک ار کنی، به جای تو نیکی کنند باز

ور بد کنی، به جای تو از بد، بتر کنند
خبر داری ای استخوانی قفس؛

که جان تو مرغی است نامش نفس؟
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است

برفتند و هر کس درود آنچه کشت

نماند به جز نام نیکو و زشت

نخواهد که بیند خردمند، ریش

نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا! تا نگرید، که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید، یتیم

نکوئی با بدان کردن چنان است؛

که بد کردن به جای نیک مردان

حکیمی که باشد خودش زردروی

از او داروی تندرستی مجبوی

هرچه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی

کس نکند به روز تو، آنچه تو خود به خود کنی

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

از ظلم شد معاویه را نسل منقطع

وز عدل ماند، نام علی، زنده در جهان

زر و نعمت اکنون به دگان توسست	که بعد از تو بیرون ز فرمان توسست
به دنیا توانی که عقبی خری	بخر، جان من، ورنه حسرت بری
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده‌ای، دست افتاده گیر
کسی نیک بیند به هر دو سرای	که نیکی رساند به خلق خدای

تو نیک و بد خویش، از خود بپرس

چرا بایستدت دیگری محتسب؟

ز بد دور باش و به نیکی بکوش

مکن عمر ضایع به لهو و لعب

تا کی به جمال و مال خود می‌نازی؟

آمد وقتی که کار عقبی سازی

آن که اصلش ندانی از بد و نیک، بهتر از فعل او مجوی دلیل

فعل نیکو نیاید از بد اصل فعل بد هم مجو ز مرد اصیل

بپرهیز ای برادر از لئیمان

بنا کن خانه در کوی کریمان

ز دنوان دون شوی و از بدان خس

ز نیکان نیک گردی از کسان کس

اگر دانا بود خصم تو، بهتر

که با نادان شوی یار و برادر

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل، مشو خرم

که آئین جهان گاهی چنین، گاهی چنان دارد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دوان به صد من زر، نمی‌ارزد

خواهی که تو را هیچ بدی ناید پیش؟

تا بتوانی، بدی مکن از کم و بیش

چون نیک و بد تو بر تو می‌گردد باز؛

بنگر که چه کار می‌کنی در حق خویش

گر همچو ملوک، صاحب تاج شوی

ور همچو پیمبران به معراج شوی

در حاجت محتاج مکن تقصیری

باشد که دمی تو نیز محتاج شوی

ای یافته مال و جاه و اسباب، بسی

از شکر خدا مباش غافل، نفسی

فیضی برسان که تا زنی چشم به هم

ز اسباب جهان هیچ نماند به کسی

ای بسته به خود سلسله طول امل

تا چند خوری فریب از علم و عمل؟

اندیشه آن کن که به زودی افتد؛

ناگاه گریبان تو در دست اجل

خواهی که تو را رتبه احرار رسد

مپسند که بر کس، ز تو آزار رسد

وز مرگ میندیش و غم رزق، مخور

کاین هر دو به وقت خویش، ناچار، رسد

به وقت خلوت آن کن که پیش خلق خدای

خجل نگردی اگر سرّ تو شود معلوم

به جز خدای که ستار و عیب پوش تو است

گمان مبر که کسی سرّ تو کند مکتوم

مباش غره به تنهایی و چنان انگار

که باز گوید، دیوار، در هوا و نجوم

با خلق، به خُلق زندگانی می‌کن
 نیکی همه‌وقت تا توانی می‌کن
 کار همه‌کس برآر از دست و زبان
 و آن‌گه بنشین و کامرانی می‌کن
 * * *

از کبر مدار هیچ در دل، هوس
 کز کبر به جایی نرسیده است، کسی
 چون زلف بتان شکستگی عادت کن؛
 تا صید کنی هزار دل، در نفسی
 * * *

افسوس! ز سر تا به قدم بوالهوسی
 اندیشه بکن بین چه چیزی چه کسی؟
 آزاد باشو ز دام غفلت، گفتم:

تا در هوسی، اسیر اندر قفسی
 * * *
 وقت سخن مترس، بگو آنچه گفتنی است
 شمشیر، روز معرکه، زشت است در نیام
 * * *

در مقام حرف، بر لب مهر خاموشی زدن
 تیغ را زیر سپر، در جنگ، پنهان کردن است
 * * *

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی؟
 از همه رو به خدا آر که آسوده شوی
 * * *

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ
 ای هیچ! ز بهر هیچ، بر خویش مپیچ
 * * *

عاقِل نخورد می و نباشد سرمست

فرزانه کسی که جام می را بشکست

دیوانه کسی که از پی باده بداد،

دین و دل و دانش و خرد را از دست

دنیا به کسی ده که بگیرد دستت یا پیش سگی نه که نگیرد پایت

از خوان فلک، قرص جوی بیش مخور

انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار

خون دل صد هزار درویش مخور

ای آن که ز اندوه و بلا غمگینی
دلتنگ مشو اگر فرو بندد کار

در این گنبد به نیکی برکش آواز
که گنبد هرچه گویی، گویدت باز

نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه بایه دارم

همه حیرتم که دهقان، ز چه روی کشت ما را؟

هر نظر، ناوکیست زهرآلود؛
دیدن زلف و خال نامحرم

می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب،

چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

آن که او بنیاد این عالم نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود، داد

علمی که در آن عمل نباشد، عار است

هر سجده که بی‌ذکر بود، زُتار است

هر کس که به علم بی‌عمل می‌نازد

عالم نبود، عامی مشعل‌دار است

* * *

شاه‌ها! دل آگاه، گدایان دارند

سررشتهٔ عشق، بینوایان دارند

گنجی که زمین و آسمان طالب اوست

چون در نگری، برهنه‌پایان دارند

* * *

انصاف بده که عشق نیکوکار است

ز آن است خلل، که طبع، بدکردار است

تو شهوت خویش را، لقب عشق دهی

از شهوت، تا به عشق، ره بسیار است

* * *

از هر چه غیر دوست، چرا نگذرد کسی؟

کافر برای خاطر بُت، از خدا گذشت

* * *

دانستن راه دین، شریعت باشد

گر در عمل آوری، طریقت باشد

ور علم و عمل جمع شود با اخلاص،

می‌دان به یقین که آن، حقیقت باشد

* * *

می از خُم معرفت چشیدن، مشکل

وز هستی خویشتن رهیدن، مشکل

تحقیق نکات اهل عرفان آسان

اما به حقیقتش رسیدن، مشکل

خلق را چون آب دان صاف و زلال

و اندر آن تابان صفات ذوالجلال

خوب رویان آئینه خوبی او

حسن ایشان، عکس مه رویی او

پادشاهان مظهر شاهای او

عارفان مرآت آگاهای او

حق نماید از بلا، غربالتان تا شود ظاهر، همه احوالتان

می کند غربال تا پاکت کند؛ پاک از خاشاک و از خاکت کند

در دیر می زدم من که صدا ز در درآمد

که برون در چه کردی که درون خانه آیی؟

خَم چو شد این قد افراشته، می باید رفت

پل بر این آب چو شد ساخته، می باید رفت

خود گرفتم که قمار از همه عالم بردی

وقت رفتن همه را باخته، می باید رفت

مرا غرض ز نماز آن بود که یک ساعت،

غم فراق تو را با تو، زار بگزارم

و گرنه این چه نمازی بود که من بی تو

نشسته روی به محراب و دل به بازارم

توبه بر لب، سبحه بر کف، دل پر از شوق گناه

معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما

زندگی بی‌دوست، جان فرسودن است

مرگ حاضر، غائب از حق بودن است

عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود

بی‌خدا، آب حیات، آتش بود

حیات خوش، ممات خوش کسی راست

که دنیا را به دنیا دار بسپرد

تکلف گر نباشد خوش توان زیست

تعلق گر نباشد، خوش توان مُرد

ما با می و مستی، سر تقوی داریم

دنیا طلبیم و میل عقبی داریم

کی دینی و دین به یکدگر جمع شوند

این است که نه دین و نه دنیا داریم

دیدنی که غم و عیش جهان زود گذشت

چیزی که در اندیشه تو بود گذشت

این یک دو نفس که ماند، سرمایه توست

هشدار! که نقصان نکنی، سود گذشت

در دهر اگر همسر افلاک شوی پستی بگزین که عاقبت خاک شوی

آسودگی جهان نیززد به جوی دامن بفشان ز حرص تا پاک شوی

اندر این سیر سپنجی، یادگیر این چهار چیز

تا بماند رختِ قدرت، در جهان کهنه، نو

تا نخواهندت، مخواه و تا نبخشندت مگیر

تا نپرسندت، مگوی و تا نخوانندت، مرو

* * *

خواهی که خداوند جهان پاس تو دارد؟

زنهار! تو در پاس دل خسته‌دلان کوش

* * *

ای دل! مدار خویشتن اندر هوای زر

چون خاک، پایمال مشو از برای زر

زر بی‌وفاست، صرف مکن جان برای او

چون هیچ کس ندیده به عالم، وفای زر

* * *

تا چند در اندیشه دنیا باشی؟ آواره دشت و کوه و صحرا باشی؟

دامان قناعت است، بسیار وسیع از دست مده در این جهان تا باشی

* * *

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل

گر تو برتر نهی از خلق جهان، مقدارش

سبز و خرم نشود از نم باران، هرگز

خار خشکی که نشانی، به سر دیوارش

* * *

منتظر این و آن مباش که ایزد، کار تو بی‌رنج و انتظار برآرد

طاعت او را تو بنده‌وار به‌سر بر؛ تا همه کارت خدای وار، بسازد

حکمت

از هزاران تن، یکی‌شان صوفی‌اند مابقی از دولت او می‌زیند

* * *

از آتش اهل عصر، جز دودی نیست

وز هیچ کسم، امید بهبودی نیست

دستی که ز جور چرخ، بر سر دارم

در دامن هر که می‌زنم، سودی نیست

* * *

امروز که رونق جوانی من است

می‌خواهم از آن که شادمانی من است

عیش مکنید اگرچه تلخ است، خوش است

تلخ است از آنکه زندگانی من است

* * *

آن کسی را بستانید که اندر همه عمر

بهر آسایش مردم، قدمی بردارد

نیک‌مرد آن که نگردد دل او، هرگز شاد

مگر از خاطر کس، بار غمی بردارد

* * *

انسان، یکی، هزار شود از فتادگی

هر دانه‌ای که خاک‌نشین گشت، خرمن است

* * *

آنچه بر من کارها را سخت می‌سازد مدام؛

بی‌ثباتی‌های صبر سست‌بنیاد من است

* * *

آن شنیدم که رادمرد بزرگ پایۀ مردمی، چنین بنهاد

که نه از کس، فریب باید خورد نه کسی را، فریب باید داد

* * *

از جدایی بگذر و مانوس باش قطارگی بگذار و اقیانوس باش
جز برای یک‌دلی، سالک مباح محو یکتایی شو و مشرک مباح

پرتو عمر، چراغی است که در بزم وجود

به نسیم مژه برهم‌زدنی، خاموش است

به سرای سپنج، میهمان را دل نهادن همیشگی، نه رواست
زیر خاک اندرون‌ت باید خفت گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودن‌ت چه سود کند؟ که به گور اندرون شدن، تنهاست
یار تو زیر خاک، مور و مگس چشم بگشا بین کنون پیداست

خویی که از نخست کسی را به سر نشست

او را هم‌اره تا به دم مرگ، بر سر است

دلی کز خرد گردد آراسته چو گنجی بود پر زر و خواسته
جوانی خردمند و برتر منش به گیتی ز کس نشنود سرزنش

سبک‌مغزان به شور آیند از هر حرف بی‌مغزی

به فریاد آورد اندک نسیمی، نیستانی را

ستمگر چو برف و ستمکش چون کوه

بسی رفت برف و به جا ماند، کوه

صد وعده امید به دل داده‌ام دروغ

چون من مباد هیچ‌کسی، شرمسار خویش

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
یا همّتی که از سر عالم توان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
بدنامی حیات، دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم! با تو بگویم چه سان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
* * *

قانون روزگار بود همچو گردباد
جز خاک و خس زمانه به بالا نمی برد
* * *

فرخنده کسی که در تبارش ماند خلفی به یادگار
* * *

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
* * *

کس را پس پرده قضا، راه نشد
وز سرِ قدر هیچ کس، آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس، چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه، کوتاه نشد
* * *

ما ز آغاز و ز انجام جهان، بی خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب، افتاده است
* * *

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت

به روزگار کهن، ماه نو شود ای دل!

هنر چو مشک بود، مشک کی نهان ماند؟

جهان ز نفخه او، پر ز بو شود ای دل!

* * *

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت

از من خبرت که بینوا خواهی رفت

بگر چه کسی و از کجا آمده‌ای؟

می‌دان که چه می‌کنی، کجا خواهی رفت؟

* * *

مرگ به زین زندگی، کاین زندگی،

هر دمی در محنتی می‌افکند

این یکی از فاقه^۱ تیری می‌خورد

وان دگر در ملک، تیغی می‌زند

آن ز بهر نان، زمین را می‌درد

وین پی زر، سنگ را می‌شکند

عنکبوت اندر زوایا، سال و ماه

از پی یک لقمه، دامی می‌تند

وز پی پندار راحت، مورچه

ریزه‌های دانه را برمی‌چند

نیست کس را در جهان، آسیایی

هر که را جانی است، جانی می‌کند

(سراج‌الدین قمری)

* * *

ما بادهٔ عزّت و شرافت نوشیم

در راه وطن، از دل و از جان کوشیم

گر در صف رزم، جامه از خون پوشیم

آزادی را به بندگی نفروشیم

* * *

گویند بخور می که تو را غم ببرد

غم از دل تو، رطل دمادم ببرد

غم برد ولی با خردش یکجا برد

دیگر نخورم می که مرا هم ببرد

(کوهسری)

* * *

گویند که بی‌مشاورت، کار مکن

الحق سخنی خوش است، انکار مکن

لیکن به کسی که از غمت غم نخورد؛

گر در ز دهن بریزد، اظهار مکن

(صفورت)

* * *

هر که را خوابگاه آخر، به دو مستی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی، ایوان را

(حافظ)

* * *

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی؛

تا در آغوشش بگیرم، تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان

او ز من دل‌قی ستاند، رنگ رنگ

(سنایی)

* * *

هر کس که در این زمانه نوشید شراب
شد کشتی عقل و دین او، غرق در آب
چون عزت آدمی به دین و خرد است
وقتی که خرد بشد چه انسان چه دواب

(سیدمهری بهسیری)

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم، آزاد آمد

(هافت)

دروغ آدمی را کند، شرمسار
ز کذاب، گیرد خردمند عار
دروغ ای برادر مگو زینهار!
که کاذب بود، خوار و بی اعتبار

(سعدی)

زنهار! مگو سخن به جز راست
گفتار دروغ را اثر نیست
هر چند تو را در آن، ضررهاست
چیزی ز دروغ، زشت تر نیست
تا پیشه توست راستگویی
هرگز نبوی سیاه رویی

(ابرج میرزا)

یک کلیچه^۱ یافت، آن سگ در رهی
ماه دید از سوی دیگر ناگهی
آن کلیچه بر زمین افکند، سگ
تا بگرد ماه بر گردون، به تگ
چون بسی تگ^۲ زد، ندادش دست، ماه
باز پس گردید و باز آمد به راه

۱. کلیچه: نان کوچک روغنی

۲. دویدن، دو

آن کلیچه جست بسیاری، نیافت

بار دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست می‌دادش نه ماه

از سر ره می‌شد او تا پای راه^۱

در میان راه، حیران مانده بود

گم شده نه این و نه آن مانده بود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود، ولیک به خون جگر شود

(ماقظ)

گویند صبر کن که تو را صبر، بردهد

آری دهد ولیک، به خون جگر دهد

من عمر خویش را به صبوری گذاشتم

عمر دگر بیايد تا صبر بردهد

من که امروز بهشت نقد حاصل می‌شود

و عده فردای زاهد را چرا باور کنم؟

مکن در جسم و جان منزل، که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا

(سنایی)

مال دنیا به آخرت نرود گر نه صرفش کنی به احسانی

(سیرف فرغانی)

یاران کج آهنگ، ز راهم بردند از مدرسه زی قمارگاهم بردند
رفتم که کلاه دیگران بردارم افسوس! که دیگران، کلاهم بردند
(بغابی)

* * *

ساعتی در خود نگر تا کیستی؟ از کجایی وز چه جایی؟ چیستی؟
بهر چه عمری در اینجا زیستی؟ جمع هستی را بزن بر نیستی
(صفی علیشاه)

* * *

زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور
به زندان خانه گورت سپارند نه تنها در دل خاکت گذارند
(م)

* * *

بس خون کسان، که چرخ بی‌پاک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر! غره مشو
بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت
(قیام)

* * *

خواهی که تو را هیچ بدی ناید پیش؟
تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو بر تو برمی‌گردد
بنگر که چه می‌کنی تو هم با تن خویش؟
(م)

* * *

هر که با دوان نشیند، عاقبت او دون شود
با خردمندان تو بنشین تا خرد، افزون شود
گر ببندی اسب تازی را زمانی پیش خر
رنگشان همگون نگردد، طبعشان همگون شود
(م)

* * *

صبر، تسلی‌ده هر مبتلاست
 غم‌خور و دلسوز، به وقت بلاست
 صبر، گشاینده هر مشکل است
 همدم جان است و اسیر دل است
 صبر به ماتم‌زدگان، همدم است
 چاره‌گر خسته و درد و غم است
 صبر به آن کس که بود دستیار
 شاهد مقصود به او هست، یار
 خوش‌دلی اهل مصیبت، در اوست
 غم‌زده را مایهٔ عشرت، در اوست
 اجر مصیبت‌زده را حاصل است
 داروی او، مرهم اهل دل است
 نیک شود، عاقبت کار از او
 نامه سفید است، شب تار از او
 مرتبه، ایوب، از او یافته
 نور هدایت به دلش تافته
 هیچ عمل نزد خدای جلیل
 نیست به مقبولی صبر جمیل
 * * *
 توان شناخت، به یک روز، در شمایل مرد
 که تا کجاش رسیده است، پایگاه علوم
 ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
 که خبث نفس نگردد به سال‌ها، معلوم

لغزش ایمان بود زاییده فقر و نیاز

ورنه هیچ آلوده دامن، دزد مادرزاد نیست

(مافق)

زمانه هیچ تعدی نکرد با خاصان بتر ز صحبت مشّت عوام کالانعام

مرد خردمند هنرپیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا به یکی تجربه آموختن در دگری، تجربه بردن به کار

(سعری)

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی؛

و آن نان بنهم پیش سگی در خوانی

و آن سگ، سالی، گرسنه در زندانی

از ننگ بر آن نان نهد دندان

زبان چو در سخن آید، گرش نداری پاس

هزار گونه حکایت به هم فروگوید

ادیب و عاقل و دانا، کسی بود که سخن

به فکر گوید و کم گوید و نکو گوید

کسی را که باشد فرا پیش، مرگ

نشاید که یک روز خرم بود

کجا خوش بود گوشه‌ای کاندر آن

عروسی و ماتم، به یکدم بود؟

ای دل ز زمانه، رسم احسان مطلب

وز گردش دوران، سر و سامان مطلب

درمان طلبی درد تو افزون گردد

با درد بساز و هیچ درمان مطلب

در اول، چو خواهی کنی جمع مال

بسی رنج بر خویش باید گماشت

پس از بهر آن، تا بماند به جای

شب و روز، می بایدت پاس داشت

از این جمله، آن حال، مشکل تر است

که آخر به حسرت بیاید گذشت

خواهی که توانی دُرّ معنی سفتن؟

در خانه دل، غبار غفلت رُفتن؟

آراسته دار خویشتن را به سه کار:

کم خوردن و کم خفتن و کمتر گفتن

در این دو روزه که از عمر بی بقا مانده است

بدار ملک قناعت، اگر مقام کنی

یکی دو گاو به دست آوری و مزرعه ای

یکی امیر و یکی را وزیر، نام کنی

به نان خشک حلالی کزان شود حاصل

قناعت از شکرین لقمه حرام کنی

هزار مرتبه بهتر که پیش همچو خودی

نهی به سینه، دست و از ادب سلام کنی

ای جان گرامی، تو چرا نادانی؟ باید که بدانی چقدر می‌مانی؟
بر هستی موهوم عبث، مغروری پیوسته نمائی، دو سه دم مهمانی
* * *

در خوابی و از خویش، نداری خبری
غفلت ندهد به‌جز ندامت، ثمری
یاران همه رفتند و تو هم در راهی
بر هستی موهوم، نداری نظری
* * *

سلطان، منم و منت سلطان نکشم
از بهر دو نان، منت دونان نکشم
نفسم چو سگ است و من مثال سگبان
از بهر سگی، منت سگبان نکشم
* * *

روزی هر روزه از یزدان گرفتن، مفت نیست
روزی از عمر تو گیرد، در عوض، روزی دهد
* * *

آن را که همچو مرگ بود محنتی ز پس
و آن را که همچو گور بود منزلی به پیش
بر خود اگر بگرید، کمتر کند نشاط
باشد ز روی عقل و بصیرت به‌جای خویش
* * *

کسب کمال اهل جهان، کسب زر بود
علامه آن بود که زرش، بیشتر بود
* * *

عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود
نوبت پیری رسید، صد غم دیگر فزود
کارکنان سپهر، بر سر دعوی شدند
آنچه بدادند دیر، باز گرفتند زود
* * *

هر کس که سفر کند، پسندیده شود
در عین کمال، نور هر دیده شود
پاکیزه‌تر از آب، نباشد چیزی
یک‌جا که کند مقام، گندیده شود
* * *

چون هست تو را یقین که جاوید نه‌ای
لرزنده چرا ز مرگ، چون بید نه‌ای؟
کس را ز عطای خویش، نومید مکن
از رحمت ایزد، ار تو نومید نه‌ای
* * *

دین و دنیا اگر خواهی
مایه هر دو شان، نکوکاری است
راحت بندگان حق جستن
عین تقوی و زهد و دینداری است
گر در خلد را کلیدی هست
بیش‌بخشیدن و کم‌آزاری است
* * *

ای دهر! هر آنچه هست اینجا، هیچ است
هیچ است تمام این تماشاء، هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم
آخر دیدیم اینکه دنیا، هیچ است
* * *

قمار، بُرد ندارد چنانچه در اول

قماربازی گویند نی قماربری

پناه می‌برم از شرّ این عمل به خدا

که دل به او چو نهی، جان ز دست او نبری

به دوستی بنشینند و عاقبت خیزند

به حالتی که تمام‌اند خصم یک‌دیگر

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد

چند روزی خاک خورد آخر به خود پیچید و رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان عدم

سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

این شهر و دیار و کوه و صحرا همه هیچ

دیدیم تمام زشت و زیبا همه هیچ

خود را به خدا گذار و بگذر ز همه

کاین خواهش جمله دین و دنیا همه هیچ

بود چار چیز از کمال حماقت

مکن هیچ‌یک را از اینها تصوّر

به مفسد سخاوت، به احمق محبّت

به نادان تواضع، به دانا تکبّر

مباش در همه عالم، امیدوار کسی

به خود بکوش که ناید کسی به کار کسی

مقام جدّ و پدر، منشأ کمال مدان

که معتبر نتواند شد به اعتبار کسی

به استعانت پای اراده، طی کن راه
 جهالت است، نشستن به انتظار کسی
 چو دست، دست تو شد، وقت را غنیمت دان
 که سیر چرخ نباشد به انتظار کسی
 چو میوه زحمت خود را به دوش شاخه منه
 رضا مشو که شوی در زمانه بار کسی
 به روزگار چنان کن که بر تو رشک برند
 مرو ز دیده حسرت، به روزگار کسی
 چو شمع سوزد و گرید، گدازد و گذرد؛
 کسی که خنده نماید به شام تار کسی
 * * *
 اندیشه جاه و مال و دنیا، غلط است
 این وهم و خیال و فکر بی‌جا، غلط است
 در خانه تن، وطن نسازی هرگز
 از بهر دو روز، این تمنّا، غلط است
 * * *
 از مردگان ز خاک، یکی سر به در کند
 بر حال زنده بتر از خود، نظر کند
 * * *
 به یک کبیره مرا راهنمای، شیطان بود
 به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
 * * *
 کاش می‌آورد مستی هر حرامی چون شراب
 آن زمان معلوم می‌شد در جهان هوشیار کیست؟

دوستی

دوستی کن که هر که دوست بود

هیچ کس در جهانش، دشمن نیست

تا به هم نیست جمع، آتش و موم

شب تاریک جمع، روشن نیست

اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی، یار و برادر

آنان که دل به غیبت من شاد می کنند

باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

(های تهرانی)

این ندانم که زر، بلای وفاست؟ یا که این خوی مردمان گداست؟

که چو آرند گوهری در چنگ گوهر دوستی زنند بر سنگ

(همشیری)

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی

شوی ز کرده پشیمان، به هم توانی بست

(مفتشم کاشانی)

عشق آمد و شد، چو جانم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامی است ز من باقی و باقی همه اوست

کردیم به هر ناحیه فریاد، بسی سختتا که نشد نرم به فریاد، کسی

دانم که به هر کسی رسد، فریادم فریاد که جز تو نیست فریادرسی

(یغمای مرقی)

با آن که تو را گرم کند، سرد مباش
بر آن که شفا دهد تو را، درد مباش
چیزی به جهان به از جوانمردی نیست
رسوای زمانه باش و نامرد، مباش
(ابراهیم صویا)

* * *

از مروّت نیست گل دادن به دست دوستان
تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن
(میرزا اسعد قمشه)

* * *

ز دوستان دورنگم همیشه دل، تنگ است
فدای همّت آن دشمنی که یک‌رنگ است
(مهابب یزدی)

* * *

دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا بلندت می‌کند
دشمن دانا به از نادان دوست
بر زمینت می‌زند نادان دوست
(میرزا اسعد قمشه)

* * *

از بس که مهر دوست به دل جا گرفته است
جایی برای کینه دشمن، نمانده است
(افطوری اصفهانی)

* * *

ز بس نامردمی از چشم نرم مردمان دیدم
اگر بر گل گذارم پا، ز زخم خار، می‌ترسم
(هائب تبریزی)

* * *

اهل دنیا سه فرقه بیش نی‌اند
فرقه‌ای چون طعام درخوردند؛
چون طعام‌اند و همچو دارو و درد
که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی چو داروی دردند
که بدان، گه گه است حاجت مرد
تا توانی به گرد درد مگرد
تا توانی به گرد درد مگرد

(ابن‌یمین)

* * *

ای من همه بد کرده و دیده ز تو نیک

بد گفته همه عمر و شنیده ز تو نیک

حدّ بدی و غایت نیکی این است؛

کز من به تو بد، به من رسیده ز تو نیک

(سیف فرغانی)

بر کرده خویشتن چو بگمارم چشم

برهم زدن از ترس، نمی یارم چشم

از دیده شوخ بین! که من چندین سال

بد کردم و نیکی از تو می دارم چشم

(سیف فرغانی)

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم؟

گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم؟

(عنصری بلخی)

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی، جدایی

هست تنهایی به از یاران بد

نیک چون با بد نشیند، بد شود

(مولوی)

اگر صد سال باشی با کسی یار

پشیمانی کشی در آخر کار

چو خواهم با کسی همدم نشینم

به خود جز سایه، هم زانو نبینم

(ومشی بافقی)

یاری که سه خصلتش نباشد در کیش

بفروش به خاکش که نیرزد آن بیش

آئین وفاداری و افشاندن مال

پوشیدن اسرار تو، در سینه خویش

یارا! بهشت صحبت یاران همدم است

دیدار یار نامتناسب، جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی برآوری

دریاب کز حیات جهان، حاصل آن دم است

(سعری)

دانی چه بود کمال انسان؟ با دشمن و دوست لطف و احسان

غم‌خواری دوستان خدا را دل‌داری دشمنان مدارا

(سعری)

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف

لیکن، رفیق، بر همه چیزی مقدم است

(سعری)

یار بد، بدتر بود از مار بد تا توانی می‌گریز از یار بد

مار بد تنها همی بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند

(سعری)

چون گردش چرخ را مداری نبود،

در رفتن و مانسیدن اختیاری نبود؛

خواهم که چنان زیم که بعد از رفتن

بر خاطر ماندگان، ملالی نبود

از خود بگذر، ز قید رستن، این است

خود را بشکن که بت شکستن، این است

در گوشه خاطر عزیزان، جا کن

در مذهب ما گوشه نشستن، این است

سرّ خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست

همدم خود باش خود، زیرا که همدم یافت نیست

دوستی یک‌روی و یک‌دل جستم از پیر خرد

گفت بگذر که آنچه می‌خواهی به عالم یافت نیست

معیار دوستان دغل، روز حاجت است

قرضی برای تجربه از دوستان طالب

خوب است که کس، همیشه خوش‌خو باشد

با خلق جهان، رؤوف و خوش‌رو باشد

چون با بد و نیک، هر دو قادر باشی

انصاف بده، کدام نیک‌و باشد؟

شد مزین از قدوم میهمان، کاشانه‌ام

خانه‌ام فانوس، میهمان شمع و من پروانه‌ام

دست از کرم به عذر تُنک مایگی مدار

برگی در آب، کشتی صد مور می‌شود

هیچ دانی که اهل دانش را

چیست نیت که جمع مال کنند؟

تا دل دوستان به‌دست آرند

یا سر خصم، پایمال کنند

بر هر که کرم کنی، از آن تو شود

وندی همه عمر، مدح‌خوان تو شود

با دشمن خویش، گر سخاوت ورزی

شک نیست که یار مهربان تو شود

به هوش باش دلی را به سهو، نخراشی

به ناخنی که توانی گره‌گشایی کرد

دوستی با ناتوانان، مایه روشن‌دلی است

موم چون با رشته سازد، شمع محفل می‌شود

یاران کهن که بنده بودم همه را در بند وفای خود، ستودم همه را

زنهار! وفا ز کس مجوید که من دیدم همه را و آزمودم همه را

بزرگ‌زاده چو مفلس شود، بدو پیوند

که شاخ گل چو تهی گشت، بارور گردد

لئیم‌زاده چو منعم شود، از او بگیریز

که مستراح چو پُر گشت، گندتر گردد

به دوست، گرچه عزیز است، راز دل مگشا

که دوست نیز بگوید، به دوستان عزیز

بر در کس مرو ز بهر طمع تا ز در، همچو سگ، نرانندت

گر شوی گوشه‌گیر، چون ابرو بر سر دیده‌ها نشانندت

ای نفس، بلای این دل ریش، تویی

سرمایه محنت، ای بدان‌دیش، تویی

خواهی که شوی به کام دل، همدم دوست

با خود منشین که دشمن خویش، تویی

دشمنی

بدخواه کسان هیچ به مقصد نرسد

یک بد نکند تا به خودش صد نرسد

من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من

تو نیک نبینی و به من بد نرسد

(فیاض)

* * *

حرف دشمن مَنُو؛ تیغ مِکش؛ دوست مِکش

ظلم از حد مبر امروز که فردایی هست

(جعفری ساوپی)

* * *

دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند

* * *

یکی پرسید از آن شوریده ایام

که تو چه دوست داری؟ گفت: دشنام

که هر چیزی که دیگر می‌دهندم

به جز دشنام، منت می‌نهندم

(فریدالدین عطار نیشابوری)

* * *

با عدو هیچ وقت صلح مکن

که به جز جنگ و کینه نتوان توخت

باد با خاک، جنگ کرد و بجست

پنبه با موم صلح کرد و بسوخت

* * *

صورت نبست در دل ما، کینه کسی

آئینه هرچه دید، فراموش می‌کند

* * *

اظهار عجز پیش ستم‌پیشه، ابلهی است

اشک کباب، موجب طغیان آتش است

(هائاب تبریزی)

* * *

چو کردی با کل‌وخ‌انداز، پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن

حذر کن کاندر آماجش نشستی

(سهری)

* * *

الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت‌برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی

که او را چنین دشمنی در قفاست

(سهری)

* * *

نیک از کنی به جای تو نیکی کنند باز

ور بد کنی به جای تو، از بد بتر کنند

امروز، هستی از بد و از نیک، بی‌خبر

روزی بود که از بد و نیکت، خبر کنند

* * *

گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عزیز

عاقبت آن خوار، خوار رهگذارت می‌شود

* * *

اقبال خصم هرچه فزون‌تر شود، نکوست

فواره چون بلند شود، سرنگون شود

* * *

من از خاری که در بالای دیوار است، دانستم

که ناکس، کس نمی‌گردد بدین بالا نشستن‌ها

* * *

با آنکه انتقام ز دشمن حرام نیست

در عفو، لذتی است که در انتقام، نیست

دانش

گر عبادت کنی، کباب شوی

گر ریاضت کنی، خراب شوی

بهتر از نور آفتاب شوی
(حکیم زاهد)

گر به دانش دلت شود روشن

* * *

کم گوی و به‌جز مصلحت خویش مگوی

چیزی که نپرسند، تو از پیش مگوی

دادند دو گوش و یک زبان از آغاز

یعنی که دو بشنو و یکی بپیش مگوی

(بابا افضل)

* * *

خوش‌تر ز کتاب، آشنایی نبود

بهتر ز کتابخانه، جایی نبود

بهتر ز مطالعه، دوایی نبود

در دهر برای دفع امراض وجود

(سبزه‌ی برقی)

* * *

هر که اوّل بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار

(مولوی)

* * *

بنده را آنچه خدا داده ز انواع نعم

بهتر از دیده بینا و دل دانا نیست

* * *

شرف نفس به علم است و فضیلت به ادب

نیست بی‌علم و ادب هیچ شرف، انسان را

گر شدی کار میسر به خور و شهوت و خواب

بیش بودی شرف از اهل خرد، حیوان را

سرگرم‌کننده

یکی مفلوج بودست و یکی کور

از آن هر دو یکی مفلس دگر عور

نمی‌یارسست شد مفلوج بی‌پای

نه ره می‌دید کور مانده بر جای

مگر مفلوج شد بر گردن کور

که این یک داشت چشم و آن دگر زور

به دزدی برگرفتند این دو تن راه

به شب در دزدیی کردند ناگاه

چو شد آن دزدی ایشان پدیدار

شدند آن هر دو تن آخر گرفتار

از آن مفلوج برگرفتند دیده

شد آن کور سبک‌پی، پی‌بریده

(عطار)

* * *

دانی که چرا طفل، به هنگام تولد

با ضجه و بی‌تایی و فریاد و فغان است؟

با آنکه برون آمده از محبس زهدان،

و امروز در این عرصه آزاد جهان است،

با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش،

و اینجا شکرش در لب و شیرین به دهان است،

زان است که در لوح ازل دیده که عالم،

بر عالمیان جای چه ذلّ و چه هوان است،

داند که در این نشئه، چها بر سرش آید

بیچاره از آن لحظه اول، نگران است

(ایرج میرزا)

* * *

آنچه شیران را کند روبه‌مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

* * *

اگر را با مگر چون جفت کردند

از ایشان بچه‌ای شد کاشکی‌نام

به تحمیل و تحمّل ظاهراً گفت

چنان و همچنین است با گمان جفت

* * *

یا زنده نیستم من، یا زندگی نه این است

بر مرگ آفرین باد، گر زندگی همین است

گر جان به لب رسیدن، باشد نشان مردن،

هر صبح و شام ما را، هنگام واپسین است

یا حاصلی به‌جز غم، علم و هنر ندارد

یا قسمت من و تو، در زندگی چنین است

* * *

ملک‌الموت رفت پیش خدا گفت: «سبحان ربی الاعلی»
 یک طبیبی است در فلان کوچه من یکی قبض و او کند صد تا
 یا بفرما که جان او گیرم یا مرا رخصتی دگر فرما

عاشقانه

از فروغ روی مهمان، شد منور خان‌هام
 خان‌هام فانوس و مهمان شمع و من پروانه‌ام
 * * *
 برو ای عقل و مگو عشق چنان کرد و چنین
 پادشاه است و بر او چون و چرایی نرسد
 (شاه نعمت‌الله ولی)
 * * *
 صبور از طریق عشق، دور است
 نباشد عاشق آن کس کو صبور است
 (نظامی)
 * * *
 ای شعله عشق خان‌مان سوز
 ای جان‌ده و جان‌ستان و جان‌سوز
 هرچند که حاصل تو غم بود
 قربان غمت شوم که کم بود
 * * *
 دل جز ره عشق تو، نیابد هرگز
 غیر از سخن عشق، نگوید هرگز
 صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
 تا مهر کسی در آن نروید هرگز
 * * *

تا دیده دهد نور، به رویت نگرم تا قوّت پا بود، به سویت گذرم
چون نور ز دیده، پا ز قوّت ماند بنشینم و جان به خاک کویت سپرم
* * *

در عشق توام، تاب و توانایی نیست
در هجر توام، صبر و شکیبایی نیست
تا تاب و توان بود، تحمل کردم
اکنون چه کنم، تاب و توانایی نیست
* * *

آن گرد حرم گردد و این گرد خرابات
من گرد سرت گردم و هر جا که تو باشی
* * *

ما به جرم عشق بدنامیم و زاهد از ریا
هر دو بدنامیم اما ما کجا و او کجا
* * *

شبی به دیدن پروانه رفت، بلبل زار
که ناله‌ای بکن ای مرغ آتشین منظر
جواب داد که ای هرزه‌گرد وادی عشق
چو هیچ شکوه ندارم چه نالم از دلیر
تو ناله کن که ز سرمنزل فنا دوری

وگر نه من شدم این دم تمام خاکستر
* * *
صدبار سوختیم چو پروانه و هنوز،

آگاه نیستیم ز سوز و گداز عشق
* * *
کسی لاف وفاداری زند با دلربای خویش

که خود را بهر او خواهد، نه او را از برای خود
* * *

هر غم که به من رسد ز عشقت، شادی است

داد آیدم از تو، هر چه آن بیدادی است

در بندگی‌ات، چو سرو، ثابت قدم

کز بندگی توام، چو سرو، آزادی است

(سراج‌الدین قمری آملی)

* * *

از وصل تو، عمر جاودانی دارم وز عشق تو، لذت جوانی دارم
شادی جهان در دل من، غم بادا گر جز به غم تو شادمانی دارم

* * *

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم: «ای خواجه غافل! هنری بهتر از این؟»

(ماقظ)

* * *

آن روز که تعلیم تو می‌کرد معلم بر لوح تو نوشت مگر حرف وفا را

(بفتابی)

* * *

در ننگبد عشق، در گفت و شنید

عشق، دریایی است قعرش ناپدید

* * *

مجنون تو کو هزار صحرای شناخت

دیوانه عشق تو، سر از پا شناخت

* * *

در طریق عشق، عقل استاد نیست

عشق، کار کور مادرزاد نیست

* * *

آنین کرم بین که سگ خویش شمردند

رنندان خرابات، من بی سروپا را

جوانی گفت، پیری را چه تدبیر؟ که یار از من گریزد، چون شوم پیر

جوایش داد، پیر نغزگفتار که در پیری تو هم بگریزی از یار

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما

سایه دولت، بر این کنج خراب انداختی

(حافظ)

خراب تر ز دل ما نیافت، مأوایی نهاد گنج غمش را به کنج ویرانم

دل را چو به عشق تو سپردم، چه کنم؟

دل دادم و اندوه تو بردم، چه کنم؟

من زنده به عشق توام ای دوست، ولیک

از آرزوی روی تو مردم، چه کنم؟

هر که در سینه دلی داشت، به دلداری داد

دل نفرین شده ماست که تنهاست هنوز

(ابوالحسن ورزی)

ز جانان مهر و از ما جان فشانی است

جو اب مهربانی، مهربانی است

(همام تبریزی)

عاشقی، مایه شادی بود و گنج مراد

دل خالی ز محبت، صدف بی گهر است

(رهی معیری)

* * *

نامم ز کارخانه عشاق، محو باد

گر جز محبت تو، بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو، از ذره بیشتر

من کی رسم به وصل تو، کز ذره کمترم

(حافظ)

* * *

پیروزی من، در ره عشق تو یقین است

چون پرتو مهر تو بود، راهبر من

یک ذره وفا را به دو عالم نفروشم

هرچند در این عهد، خریدار ندارد

* * *

پیوستگان عشق تو از خود بریده‌اند

الفت گرفته با تو و از خود رمیده‌اند

پیغمبران نی‌اند، ولیکن چو جبرئیل

بی‌واسطه، کلام تو از تو شنیده‌اند

* * *

در عشق تو پای، کس ندارد جز من

در شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست، بدت می‌گویم

تا هیچ کس دوست ندارد جز من

(عنصری بلقی)

* * *

تا کار جهان راست کنی، دیر شود

چون دیر شود دلت ز ما، سیر شود

* * *

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است، رنجیدن

* * *

هر چه رود بر سرم، چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

(سعدی)

* * *

شاعری گفت:

من رشتهٔ محبت تو پاره می‌کنم

شاید گره خورد به تو نزدیک‌تر شوم

شاعر دیگر گفت:

گر رشته گسست می‌توان بست

لیکن گره‌هش در میان هست

* * *

هان! ای نهاده تیر جفا در کمان حکم

اندیشه کن ز ناوک دل‌دوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن فولاد، بگذرد

پیکان آه، بگذرد از کوه آهنین

* * *

از هر نگرهت حال دل زار، تباه است

قربان نگاه تو شوم، این چه نگاه است

* * *

تا تو نگاه می‌کنی، کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو، ایمن چه نگاه کردن است

عاشقان را زهره گفتار نیست زانکه هر دل، محرم اسرار نیست

عشق است، حیات جاودانی بی‌عشق مباحث تا توانی

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

این کوزه چو من عاشق زاری بودست

در بند سر زلف نگاری بودست

این دسته که بر گردن او می‌بینی

دستیست که بر گردن یاری بودست

من دل به کسی جز به تو آسان ندهم

چیزی که گران خریدم، ارزان ندهم

صد جان بدهم در آرزوی دل خویش

وان دل که تو را خواست، به صد جان ندهم

بیکان آبدار که آید ز دست دوست

بر عاشقان بوخته، باران رحمت است

با درد بساز، چون دواي تو منم

در کس منگر که آشنای تو منم

گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی

شکرانه بده که خونهای تو منم

یسک چشم من از فراق، جانانه گریست

چشم دگرم حسود بود و نگریست

چون روز وصال شد، من او را بستم

گفتم: «نگریستی؛ نباید نگریست»

شانه شو تا دودمان زلف را، محرم شوی

خال شو تا بر لب لعل بتان، همدم شوی

باش نادان تا به بزم روزگارت، جا دهند

می کنند از بهشت بیرون، اگر آدم شوی

به لب، لب نرسد تا به لبم جان نرسد

بیم از آن است که این هم رسد و آن نرسد

گر به پایت نرسد زلف، نه از کوتاهی است

سر این رشته دراز است، به پایان نرسد

گرفتاران، خلاص خویش جویند

مرا بند تو، بهتر از رهایی

من آن مرغم که خونم گر بریزی

هزاران به، که بالم برگشایی

از خنجر دوست، هر که قربان گردد

شک نیست که پای تا به سر جان گردد

در آتش اگر قدم نهی از سر صدق

آن آتش سوزنده، گلستان گردد

تا مرد به تیغ عشق، بی‌سر نشود
در حضرت معشوق، مطهر نشود
هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی، ولی می‌سر نشود

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
شب‌ها بر گاهواره من
لبخند نهاد بر لب من
دستم بگیرفت و پا به برد
یک حرف و دو حرف بر زبانم
پس هستی من ز هستی اوست
پستان به دهن گرفتن آموخت
بیدار نشست و خفتن آموخت
بر غنچه گل شکفتن آموخت
تسا شیوه راه رفتن آموخت
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
تا هستم و هست، دارمش دوست

(ایرج میرزا)

مثل

برو گنج قناعت جوی و گنج عاقبت بنشین
که یک دم تنگدل بودن به بحر و بر، نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر، نمی‌ارزد
* * *
در چشم‌ت از حقیر بود صورت فقیر
* * *
ای بسا ابله‌ایس آدم‌روی هست؛
پس به هر دستی شاید داد دست
* * *

من به مرگم راضی‌ام اما نمی‌آید اجل

بخت بد بین کز اجل هم، ناز می‌باید کشید

کلوخ‌انداز را پاداش، سنگ است

جواب است ای برادر، این، نه جنگ است

ز بداصل، نیکی مدارید امید که زنگی به شستن، نگردد سپید

نکویی کن امروز، چون ده تو راست

که سال دگر، دیگری دهخداست

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا

آنچه ندارد عوض ای هوشیار عمر عزیز است، غنیمت شمار

هر که اول بنگرد پایان کار انسدر آخر او نگردد شرمسار

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی

ز من می‌رس چرا حالت پریشان است؟

دلت به درد و رخت زرد و دیده گریان است؟

خدای، تخم حسود از جهان براندازد

اگر حسود نباشد، جهان، گلستان است

خمیرمابه دگان شیشه‌گر، سنگ است

عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد

* * *

تا منزل آدمی سرای دنیاست؛

کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باد که آن سرا چنین خواهد بود

سالی که نکوست، از بهارش پیداست

* * *

به حقارت نگه مکن به کسی که بود هیئتش پُرولیده
زانکه اندر زمانه بسیار است؛ گنج‌های به خاک پوشیده

مناجات

چه خبر دارد از حقیقت عشق

پای‌بند هـوای نفسانی

خودپرستان نظر به شخص کنند

پاک‌بینان به صنع ربّانی

(سعدی)

* * *

عقل‌ها، عاجزند از اوصافش

فکر، بیهوده می‌زنند لافش

عقل عقل است و جان جان است او

زانچه آن برتر است، آن است او

(فکیم زاهد)

* * *

ای سایهٔ فضل تو، پناه همه کس

از هر جهتی سوی تو، راه همه کس

با دولت غفران تو، گاهی است به کوه

بر گردن من، بار گناه همه کس

(یغمایی هندرقی)

* * *

یارب گنهم اگر کم از بیش، ببخش

بیش و کم از آینده و از پیش، ببخش

آلایش من به پاکی خود، بزدای

بر خواری من به عزت خویش، ببخش

(یغمایی هندرقی)

* * *

یارب به کدام دل شوم راه‌اندیش؟

گر خود نه به پای تو سپارم ره خویش

یک سالک و صد هزار خصم از چپ و راست

یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

* * *

گم گردم، اگر تو جست‌وجویم نکنی

در حق تو از لطف تو گفتم بسیار

آئینه‌صفت روی به رویم نکنی

یارب! یارب! دروغ گویم نکنی

* * *

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

* * *

زمانه بر سر جنگ است، یا علی مددی

کمک ز غیر تو ننگ است، یا علی مددی

گشاد کار دو عالم، به یک اشاره‌ی توس

به کار ما چه درنگ است، یا علی مددی

* * *

خدایا زاهد از تو حور می‌خواهد، قصورش بین

به جنت می‌گریزد از درت، یارب! شعورش بین

* * *

در دیاری که تویی بودنم آنجا، کافی است

آرزوی دگرم، غایت بی‌انصافی است

* * *

نوشت برای ورد روز و شب من

جز ذکر علی، معلّم مکتب من

گر غیر علی کسی بود مطلب من

ای وای من و کیش من و مذهب من

* * *

در سینه تویی و گرنه دل خون کنمش

در دیده تویی و گرنه جیحون کنمش

امید وصال توس، جان را، ورنه

از تن به هزار حیل، بیرون کنمش

* * *

دل، داغ تو دارد ارنه بفروختمی

در دیده تویی و گرنه بردوختمی

جان همدم توس ورنه روزی صدمبار

در پیش تو چون سپند، برسوختمی

* * *

چو گردم تنگدل، شرح غمت هم با غمت گویم

که در شرع محبت، کفر باشد محرم دیگر

* * *

گفته‌ای من با شما میم روز و شب

یک زمان غافل میباشید از طالب

پس به این نسبت به تو همسایه‌ایم

تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم

پس بده ای معطی بی‌مایگان

از ره رحمت، حـق همـسایگان

* * *

هزار مرتبه شویم دهان به مشک و گلاب

هنوز نام تو بردن، کمال بی‌ادبی است

* * *

غم‌های تو را، به شادمانی ندهم

وصل تو، به عمر جاودانی ندهم

آن لحظه که غمزهات کشد، خنجر کین

مرگی به هزار زندگانی ندهم

* * *

از گلشن تو به زخم خاری، شادیم

از وعده تو به انتظاری، شادیم

از باده وصلت به خماری شادیم

ما از تو به هرچه هست، باری، شادیم

* * *

بی‌اجرم اگر دهی بهشت جاوید

یا بی‌گنهم کنی به دوزخ تهدید

جز قهر تو از هیچ درم، نبود باک

جز فضل تو از هیچ کسم، نیست امید

(یغمایی هندرقی)

ای آن که ز هر ذره نمایان شده‌ای

وز هر طرفی چو مهر تابان شده‌ای

در کعبه و دیر، جمله را روی به توس

تو مقصد کافر و مسلمان شده‌ای

(طالب شیرازی)

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را؟

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را؟

غایب نگشته‌ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را

(فروغی پستامی)

برگ درختان سبز، پیش خداوند هوش

هر ورقش دفتری است، معرفت کردگار

(سعری)

همه از ضعف ایمان است، بر غیر اعتماد من

از این کافردلان یارب! به ایمان، بی‌نیازم کن

(سیف قرغانی)

اگر دولت همی خواهی، مکن تقصیر در طاعت
کسی بخت جوان دارد، که گردد پیر در طاعت
به طاعت در مکن تقصیر، اگر خود خاص درگاهی
بین کابلیس، ملعون شد به یک تقصیر در طاعت
(سیف فرغانی)

ای در سر هر کس، از تو، سودای دگر
در راه تو هر طایفه را، رای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد
ما جز تو نداریم، تمنای دگر
(عبید زاکانی)

ای آن که به جز تو نیست، فریادری
غیر از کرمیت نداد کس، داد کسی
کار من مستمند بیچاره بساز
کان بر تو به هیچ آید و بر ماست بسی
(عبید زاکانی)

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب! به لطف
وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
اندر آن دنیا عزیزم دار، زیرا گفته‌اند:
«خوش نباشد جامه، نیمی اطلس و نیمی پلاس»
(عبید زاکانی)

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا، وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی)

آفرینش، همه، تنبیه خداوند دل است

دل ندارد که ندارد به خداوند، اقرار

این‌همه نقش، عجب، بر در و دیوار وجود

هر که فکرت نکند، نقش بود بر دیوار

(سعدی)

جز درگه لطف دوست، درها هیچ است

وین ملک و مال و سیم و زر، هیچ است

هرچند به روی کارها می‌نگری

نیک است که نیک است و دگرها هیچ است

در ذکر تو هر دلی، زبانی دارد هر ذره به تو، راز نهانی دارد

ذکر تو بود، صیقل آئینه جان بی ذکر تو نیست، هر که جانی دارد

آنم که پدید گشتم از قدرت تو

پرورده شدم به ناز، در نعمت تو

صد سال به امتحان، گنه خواهم کرد

یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ما را به جز از معصیت بی‌حد نیست

هم ایمانی، چنان که دل خواهد نیست

شایادی و زاهدی و سالوسی و زرق

اینها همه هست، آنچه می‌باید نیست

از بس که بیستم و شکستم توبه؛

فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز به توبه‌ای شکستم، ساغر

امروز به ساغری، شکستم توبه

خواهی که خدا کار نکو با تو کند؟

ارواح ملائک همه رو با تو کند؟

یا هرچه رضای او در آن نیست، مکن

یا راضی شو به هر چه او با تو کند

در پای گنه شد دل بیمارم، پست

یارب چه شود اگر مرا گیری دست؟

گر در عملم آنچه مرا باید، نیست

اندر کرمیت آنچه تو را باید، هست

من بی‌تو دمی قرار، نتوانم کرد احسان تو را شمار، نتوانم کرد

گر بر تن من زیان شود، هر مویی یک شکر تو از هزار، نتوانم کرد

یارب ز کرم ببخش، تقصیر مرا

مقبول بکن ناله شبیگیر مرا

پیری و گناه ما، جزایی است عجیب

لطف تو کند چاره و تدبیر مرا

شده این قدر گناهم، که به محشر از خجالت

نتوانم ایستادن، به صف گناهکاران

عمری است که دم به دم، علی می گویم

با حال نشاط و غم، علی می گویم

تا حال، علی گفته ام، ان شاء الله

در باقی عمر هم، علی می گویم

بگشای دری، که در گشاینده تویی

بنمای رهی، که رهنماینده تویی

من دست به هیچ دستگیری ندهم

آن ها همه فانی اند، پاینده تویی

من بنده عاصی ام، رضای تو کجاست؟

تاریک دلم، نور ضیای تو کجاست؟

بر ما تو بهشت، گر به طاعت بخشی

آن مزد بود، لطف و عطای تو کجاست؟

هر دل که هوای عالم راز کند باید گره علاقه را، باز کند

دام است، تعلقات دنیای دنی در دام، چگونه مرغ پرواز کند؟

درمان غم خود، از خدا باید خواست

دردی که ازو بود، دوا باید خواست

ناخواسته گر چه می دهد خواسته را

نصرت، به تضرع و دعا باید خواست

در صورت آب و گل، عیان غیر تو نیست

در خلوت جان و دل، نهان غیر تو نیست

گفتی که به غیر من نپردازد دوست

ای جان جهان! در دو جهان، غیر تو نیست

* * *

حاشا به کسی حکایتی از تو کنم

یا شکوه بی‌نهایتی از تو کنم

آن کس که به داد من رسد، غیر تو کیست؟

پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

وقت‌شناسی

صد حیف که ما پیر جهان‌دیده نبودیم

روزی که رسیدیم به اتمام جوانی

(واعظ قزوینی)

* * *

عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود

نوبت پیری رسید، صد غم دیگر فزود

(شیخ بهایی)

* * *

بادِ اجل وزید و خزان گشت، باغ عمر

آخر نهاد بر دل ما مرگ، داغ عمر

رفت آن چنان که باد به گردش نمی‌رسد

در حیرتم که از که بگیرم سراغ عمر

(صائب تبریزی)

* * *

پرتو عمر، چراغی است که در بزم وجود

به نسیم مژه برهم‌زدنی، خاموش است

* * *

افسوس که ایام جوانی، بگذشت

دوران نشاط و کامرانی، بگذشت

تشنه به کنار جوی، چندان خفتم

کز جوی من آب زندگانی، بگذشت

(ابوسعید ابی‌الفیر)

* * *

جوانی و پیری، بهارست و دی نه آن دی که آید بهارش ز پی

(لالدری)

* * *

خمیده‌قد از آن گشتند پیران جهان‌دیده؛

که اندر خاک می‌جستند، ایام جوانی را

(نظامی گنجوی)

* * *

جوانی گفت با پیری دل‌آگاه؛

که خم گشتی چه می‌جویی در این راه؟

جوابش داد پیر خوش‌تکلم

که ایام جوانی کرده‌ام گم

* * *

دریاب خویش را که در این بحر موج‌خیز

همچون حباب، وقت تو، بسیار نازک است

(واهب قندهاری)

* * *

بودم جوان که گفت مرا پیر و اوستاد:

«فرصت غنیمت است، نباید ز دست داد»

(سعری)

* * *

کوتاه‌تر است مدتِ عمرت، از آنکه تو

راضی شوی که در غم و بیداد، بگذرد

ساعات عمر خویش، غنیمت شمر از آنک

تا بنگری به غفلت، چون باد بگذرد

پندهایی از سعدی

مال گرد آر، در نشیمن خاک تا در این کهنه خاکدان باشی

گر بمیری و دشمنان بخورند؛ به که محتاج دوستان باشی

* * *

مرا به علت بیگانگی، ز خویش مران

که دوستان وفادار، بهتر از خویشانند

* * *

نظر کن در این موی باریک سر

که باریک‌بین‌اند، اهل نظر

چو تنه‌است از رشته‌ای، کمتر است

چو پر شد، ز زنجیر محکم‌تر است

* * *

نه مرد است آن به نزدیک خردمند

که با شیر زیان، پیکار جوید

بلی مرد آن کس است از راه تحقیق

که چون خشم آیدش، باطل نگوید

* * *

به نان خشک، قناعت کنیم و جامه و دلّی؛

که بار محنت خود به که بار مَنّت خلق

* * *

سعدی! مگر از خرمن اقبال بزرگان

یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشیم

* * *

نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود

مزد آن گرفت، جان برادر، که کار کرد

آن کاه عمل نکرد و عنایت امید داشت

دانه نکشت ابله و دخل انتظار داشت

* * *

برو کار می‌کن، مگو چیست کار که سرمایه جاودانی است، کار

* * *

گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی

* * *

همنشین تو از تو به باید تا تو را، عقل و دین بیفزاید

* * *

ره نیکم—ردان آزاده گیر چو استاده‌ای، دست افتاده گیر

* * *

همی نصیحت من گوش دار و نیکی کن

که دانم از پس مرگم، کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

* * *

آنچه ندارد عوض ای هوشیار

عمر عزیز است، غنیمت شمار

* * *

علم، چندان که بیشتر خوانی؛ چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی، بر او کتابی چند

* * *

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

که خبث نفس نگردد به سال‌ها، معلوم

* * *

همت بلند دار که مردان روزگار

از همت بلند، به جای رسیده‌اند

* * *

همه، حمال عیب خویش‌تیم طعنه بر عیب دیگران، چه زنیم؟

* * *

روده تنگ به یک نان تهی، پر گردد

نعمت روی زمین، پُر نکند دیده تنگ

* * *

یکی قطره‌باران ز ابری چکید

خجل شد، چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست، من کیستم؟

گر او هست، حقاً که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید

صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار
 که شد، نامور لؤلؤ شاهوار
 بلندی از آن یافت، کاو پست شد
 در نیستی کوفت تا هست شد
 * * *
 بزرگان، نکردند در خود، نگاه
 خدایینی از خویشتن بین، مخواه
 بزرگی به ناموس و گفتار، نیست
 بلندی به دعوی و پندار، نیست
 قیامت، کسی بینی اندر بهشت
 که معنی طلب کرد و دعوی، بهشت^۱
 تواضع، سر رفعت افرازدت
 تکبر، به خاک اندر اندازدت
 به گردن فتد سرکش تندخوی
 بلندیت بایدد، بلندی مجوی
 ز مغرور دنیا، ره دین مجوی
 خدایینی از خویشتن بین، مجوی
 گرت جاه بایدد، مکن چون خسان
 به چشم حقارت، نگه در کسان
 * * *
 ز خاک آفریدت، خداوند پاک
 پس ای بنده! افتادگی کن چو خاک
 حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش
 ز خاک آفریدت، آتش مباش

چو گردن کشید، آتش هولناک

به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود، این کمی

از آن دیو کردند، از این آدمی

یارا! بهشت صحبت یاران همدم است

دیدار یار نامتناسب، جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی برآوری

دریاب کز حیات جهان، حاصل آن دم است

الا تا نشنوی مدح سخن‌گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

و گهر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان ز عیبت برشمارد

از ماه و جاه و منصب و اقبال و تخت و بخت

بهتر ز نام نیک، نکردند حاصلی

عبادت به جز خدمت خلق، نیست

به تسبیح و سجاده و دلوق، نیست

ره نیکم ————— رندان آزاده گیر

چو استاده‌ای، دست افتاده گیر

دروغ، آدمی را کند شرمسار دروغ، آدمی را کند بی‌وقار

ز کذاب گیرد خردمند، عار که او را نیارد کسی در شمار

دروغ ای برادر مگو زینهار! که کاذب بود خوار و بی‌اعتبار

ز رنج و راحت گیتی، مرنجان دل، مشو خرم

که آئین جهان، گاهی چنین، گاهی چنان دارد

دانی چه بود کمال انسان؟ با دشمن و دوست، لطف و احسان
غمخواری دوستان، خدا را دل‌داری دشمنان مـدارا

اگرچه نزد خردمند، خامشی ادب است

به وقت مصلحت آن به، که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن

به وقت گفتن و گفتن، به وقت خاموشی

تواضع، سر رفعت، افرازدت تکبر، به خاک اندر، اندازدت
تواضع، ز گردن فرازان، نکوست گدا، گر تواضع کند، خوی اوست

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف، جانت برآید

تو هرگز رسیدی به فریاد کس؟

که می‌خواهی امروز فریادرس؟

رطب ناورد چوب خرزهره بار

چو تخم افکنی، بر همان چشم دار

خداوند خرمن، زیان می‌کند که بر خوشه‌چین، سر گران می‌کند
دل زبردستان، نباید شکست مبادا که روزی شوی، زبردست

زر و نعمت اکنون، به دگان توسست

که بعد از تو بیرون ز فرمان توسست

درون فروماندگان، شاد کن

ز روز فروماندگی، یـشاد کن

به کوشش توان دجله را پیش بست

نشاید زبان بدانندیش بست

نخواهی که باثد دلت دردمند، دل دردمندان، برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت، پادشاه

کمال است، در نفسِ مردِ کریم

گرش زر نباشد، چه نقصان و بیم؟

محال است اگر سفله، قارون شود

که طبع لئیمش، دگرگون شود

و گر خود نیابد جوانمرد، نان

مزاجش توانگر بُود همچنان

اگر قیمتی گوهری، غم مدار

که ضایع نگرداندت روزگار

به در می‌کنند، آبگینه ز سنگ

کجا ماند آئینه در زیر زنگ؟

هنر باید و فضل و بخت و کمال

که گاه آید و گاه رود جاه و مال

از ابلیس، هرگز نیاید سجود نه از بدگهر، نیکویی در وجود
بدانندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به

گرت خاک‌پایان شوریده سر حقیر و فقیر آید اندر نظر
به مردی کز ایشان به در نیست آن به خدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبینشان به چشم پسند؛ که ایشان پسندیده حق بسند

اگر زورمندی کنی با فقیر همین پنج روزت بود دار و گیر
چو فرعون، ترک تباهی نکرد به جز تالب گور، شاهی نکرد

* * *

نگهبانی ملک و دولت، بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست

* * *

به دروازه مرگ، چون در شویم به یک هفته با هم برابر شویم

* * *

نام نیک رفتگان، ضایع مکن تا بماند نام نیکت، پایدار

* * *

اگر به آب ریاضت، برآوری غسلی

همه کدورت دل را، صفا توانی کرد

* * *

بزرگش نخوانند، اهل خرد که نام بزرگان، به زشتی برد

فهرست منابع:

۱. ذوالفقاری، غلامحسین، رهنمون (سخنان بزرگان و مشاهیر و نواب جهان).
۲. انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم، تمثیل و مثل، ج ۱.
۳. وکیلان، احمد، تمثیل و مثل، ج ۲.
۴. مجدی، سید عطاالله، گل‌های جاویدان (هزار کلمه قصار برگزیده از سخنان حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی (ص)).
۵. جمشیدی‌پور، یوسف، فرهنگ امثال فارسی.
۶. خطیب رهبر، خلیل، داستان‌های کوتاه از مثنوی فریدالدین عطار نیشابوری.
۷. پاک‌نژاد، سیدرضا، از دواج مکتب انسان‌سازی، ج ۱.
۸. منتظری یزدی، حاج شیخ محمد، کشکول منتظری.
۹. شیخ بهایی، کشکول، ترجمه بهمن رازانی.
۱۰. سعدی، بوستان، تصحیح و توضیح از غلامحسین یوسفی.
۱۱. سعدی، گلستان، تصحیح و توضیح از غلامحسین یوسفی.
۱۲. رهی معیری، گلهای جاویدان.
۱۳. زمانی وجدانی، مصطفی، داستان‌ها و پندها.
۱۴. دستغیب، سید عبدالحسن، داستان‌های شگفت.
۱۵. بهتاش، یدالله، چهل سرگذشت درباره کیفر کردار و پاداش اعمال.
۱۶. بهتاش، یدالله، چهل داستان درباره نماز و نمازگزاران.
۱۷. عبادیان، محمود، درآمدی بر سبک و سبک‌شناسی در ادبیات.
۱۸. سعدی، بوستان، حواشی و توضیحات از محمد استعلامی.
۱۹. راوندی، محمد بن علی بن سلیمان، گزیده راحه الصدور و آیه السرور، به کوشش جعفر شعار.
۲۰. یغمای جندقی، برگزیده اشعار، به کوشش سیدعلی آل داود.
۲۱. حکیم زاهد ابوالمعارف، منتخب اشعار، با مقدمه سید امیر محمود انوار.
۲۲. شمس قیس رازی، منتخب المعجم فی معاییر اشعار المعجم، به کوشش ناصرالدین شاه حسینی.
۲۳. منتخب کلیله و دمنه، به اهتمام محمدقاسم صالح رامسری.
۲۴. عنصری بلخی، برگزیده اشعار، به کوشش محمد دبیرسیاقی.
۲۵. مسعود سعد سلمان، برگزیده اشعار، به کوشش اسماعیل حاکمی.

۲۶. سیف فرغانی، *گزیده اشعار*، ابوالقاسم رادفر.
۲۷. قمری آملی، *سراج‌الدین*، *گزیده اشعار*، به کوشش یدالله شکری.
۲۸. عبید زاکانی، *کلیات*، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال.
۲۹. جمال‌زاده، سیدمحمد، *کشکول جمالی*.
۳۰. پرویزی، شمس‌الدین، *مجمع الانوار*.
۳۱. سید رضی، *نهج‌البلاغه*، ترجمه جعفر شهیدی.
۳۲. حدیث تربیت (سخنان گهربار چهارده معصوم علیه‌السلام)، گردآورنده و ناشر پیام آزادی.
۳۳. فرید، مرتضی، *روایات تربیتی از مکتب اهل بیت*.
۳۴. مقدادی اصفهانی، علی، *نشان از بی‌نشان‌ها*.
۳۵. حافظ شیرازی، *دیوان*.



انتشارات قمريان

ISBN: 978-600-5802-07-8



9 786005 802078